

منوچهر

بخش ۱ - پادشاهی او صد و بیست سال بود



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

منوچهر يك هفته با درد بود	دو چشمش پر آب و رخس زرد بود
بهشتم بیامد منوچهر شاه	بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه پهلوانان روی زمین	برو يك سره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد	جهان را سراسر همه مزده داد
به داد و به آیین و مردانگی	به نیکی و پاکی و فرزانیگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر	همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست	سر تاج داران شکار منست
همم دین و هم فزّه ایزدیست	همم بخت نیکی و هم بخردیست
شب تار جوینده کین منم	همان آتش تیز بر زین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش	فرازنده کاویانی درفش
فروزنده میغ و برنده تیغ	به جنگ اندرون جان ندارم دریغ
گه بزم دریا دو دست منست	دم آتش از بر نشست منست
بدان را ز بد دست کوتاه کنم	زمین را بکین رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج	فروزنده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بندهام	جهان آفرین را پرستندهام
همه دست بر روی گریان زنیم	همه داستانها ز یزدان زنیم
کز و تاج و تختست ازویم سپاه	ازویم سپاس و بدویم پناه
براه فریدون فرخ رویم	نیامان کهن بود گر ما نویم

بگردد ز راه و بتابد ز دین	هر آن کس که در هفت کشور زمین
زبون داشتن مردم خویش را	نماینده رنج درویش را
به رنجور مردم نماینده رنج	بر افراختن سر ببیسی و گنج
و ز آهرمن بدکنش بدترند	همه نزد من سر بسر کافرنند
ز یزدان و از منش نفرین بود	هر آن کس که او جز برین دین بود
کنم سر بسر کشور و مرز پست	و زان پس به شمشیر یازیم دست
منوچهر را خواندند آفرین	همه پهلوانان روی زمین
ترا داد شاهی و تخت و کلاه	که فرخ نیای تو ای نیکخواه
همان تاج و هم فره موبدان	ترا باد جاوید تخت ردان
همان جان ما زیر پیمان تست	دل ما یکایک به فرمان تست
چنین گفت کای خسرو داد راست	جهان پهلوان سام بر پای خاست
ز تو داد و ز ما پسندیدنت	ز شاهان مرا دیده بر دیدنت
گزین سواران و شیران تویی	پدر بر پدر شاه ایران تویی
دلت شادمان بخت بیدار باد	ترا پاک یزدان نگه‌دار باد
به تخت کئی بر بهار منی	تو از باستان یادگار منی
به بزم اندرون شید تابنده‌ای	به رزم اندرون شیر پاینده‌ای
همان تخت پیروزه جای تو باد	زمین و زمان خاک پای تو باد
به آرام بنشین و رامش گزین	تو شستی به شمشیر هندی زمین
ترا جای تخت است و شادی و بزم	ازین پس همه نوبت ماست رزم
ز دشمن ببند آورم اندکی	شوم گرد گیتی بر آیم یکی
دلم را خرد مهر و رای تو داد	مرا پهلوانی نیای تو داد
بسی دادش از گوهر شاهوار	برو آفرین کرد بس شهریار
پسش پهلوانان نهادند گام	چو از پیش تختش گرازید سام

همی کرد گیتی به آیین و راه

خرامید و شد سوی آرامگاه

منوچهر

بخش ۲ - گفتار اندر زادن زال



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

کنون پر شگفتی یکی داستان	بییوندم از گفته باستان
نگه کن که مر سام را روزگار	چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را	دلش بود جوینده کام را
نگاری بد اندر شبستان اوی	ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک موی
از آن ماهش امید فرزند بود	که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت	ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بران چند روز	نگاری چو خورشید گیتی فروز
به چهره چنان بود تابنده شید	و لیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بران گونه زاد	نکردند يك هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان	همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت	که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش به کردار شیر	بر پهلوان اندر آمد دلیر
که بر سام یل روز فرخنده باد	دل بدسگالان او کنده باد
پس پرده تو در ای نامجوی	یکی پور پاك آمد از ماه روی
تنش نقره سیم و رخ چون بهشت	برو بر نبینی يك اندام زشت
از آهو همان کش سپیدست موی	چنین بود بخش تو ای نامجوی
فرود آمد از تخت سام سوار	به پرده در آمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید	ببود از جهان سر بسر ناامید

ز دادآور آنگاه فریاد خواست	سوی آسمان سر بر آورد راست
بهی زان فزاید که تو خواستی	که ای برتر از کژی و کاستی
و گر کیش آهرمن آورده‌ام	اگر من گناهی گران کرده‌ام
بمن بر ببخشاید اندر نهان	به پوزش مگر کردگار جهان
بجوشد همی در دلم خون گرم	بپیچد همی تیره جانم ز شرم
چه گویم ازین بچه بدنشان	چو آیند و پرسند گردنکشان
پلنگ و دو رنگست و گرنه پریست	چه گویم که این بچه دیو چیست
نخواهم برین بوم و بر آفرین	ازین ننگ بگذارم ایران زمین
از آن بوم و بر دور بگذاشتند	بفرمود پس تاش برداشتند
بدان خانه این خرد بیگانه بود	بجائی که سیمرغ را خانه بود
بر آمد برین روزگاری دراز	نهادند بر کوه و گشتند باز
ندانست رنگ سپید از سیاه	چنان پهلوان زاده بی‌گناه
جفا کرد بر کودک شیرخوار	پدر مهر و پیوند بگفتند خوار
کجا بچه را کرده بد شیر سیر	یکی داستان زد برین نزه شیر
سپاس ایچ بر سرت ننهادمی	که گر من ترا خون دل دادمی
دلم بگسلد گر ز من بگسلی	که تو خود مرا دیده و هم دلی
به پرواز بر شد دمان از بنه	چو سیمرغ را بچه شد گرسنه
زمین را چو دریای جوشنده دید	یکی شیر خواره خروشنده دید
تن از جامه دور و لب از شیر پاک	ز خاراش گهواره و دایه خاک
به سر برش خورشید گشته بلند	به گرد اندرش تیره خاک نژند
مگر سایه‌ای یافتی ز آفتاب	پلنگش بدی کاشکی مام و باب
بزد بر گرفتش از آن گرم سنگ	فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ
که بودش بدانجا کنام و گروه	ببردش دمان تا بالبرز کوه

بدان ناله زار او ننگرند	سوی بچگان برد تا بشکرند
کجا بودنی داشت اندر بوش	ببخشود یزدان نیکی دهش
بران خرد خون از دو دیده چکان	نگه کرد سیمرخ با بچگان
بماندند خیره بدان خوب چهر	شگفتی برو بر فگندند مهر
که بی شیر مهمان همی خون مزید	شکاری که نازکتر آن برگزید
بر آورد داننده بگشاد راز	بدین گونه تا روزگاری دراز
بر آن کوه بر روزگاری گذشت	چو آن کودک خرد پر مایه گشت
برش کوه سیمین میانش چو غرو	یکی مرد شد چون یکی زاد سرو
بد و نیک هرگز نماند نهان	نشانش پراگنده شد در جهان
از آن نیک پی پور با فرهی □	به سام نریمان رسید آگهی

خواب دیدن سام از چگونگی کار پسر

ز کار زمانه بر آشفته بود	شبی از شبان داغ دل خفته بود
یکی مرد بر تازی اسپ دوان	چنان دید در خواب کز هندوان
بران برز شاخ برومند او	و را مژده دادی به فرزند او
ازین در سخن چند گونه براند	چو بیدار شد موبدان را بخواند
خردتان برین هست همداستان	چه گویند گفت اندرین داستان
زبان برگشادند بر پهلوان	هر آن کس که بودند پیر و جوان
چه ماهی به دریا درون با نهنگ	که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ
ستایش به یزدان رسانده‌اند	همه بچه را پرورانده‌اند
چنان بی‌گنه بچه را بفگنی	تو پیمان نیکی دهش بشکنی
که اویست بر نیکویی رهنمای	به یزدان کنون سوی پوزش گرای
از اندیشه دل شتاب آمدش	چو شب تیره شد رای خواب آمدش

چنان دید در خواب کز کوه هند	درفشی بر افراشتندی بلند
جوانی پدید آمدی خوب روی	سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی	سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد	زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بی‌باک ناپاک رای	دل و دیده شسته ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی	پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید	ترا ریش و سر گشت چون خنگ بید
پس از آفریننده بیزار شو	که در تنت هر روز رنگیست نو
پسر گر بنزدیک تو بود خوار	کنون هست پرورده کردگار
کزو مهربانتر ورا دایه نیست	ترا خود به مهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خورشید سام	چو شیر ژیان کاندرا آید به دام
چو بیدار شد بخردانرا بخواند	سران سپه را همه بر نشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار	که افگندگان را کند خواستار
سر اندر تریا یکی کوه دید	که گفתי ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو بر کشیده بلند	که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود	یک اندر دگر ساخته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام	بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک	نه از دست رنج و نه از آب و خاک
ره بر شدن جست و کی بود راه	دد و دام را بر چنان جایگاه
ابر آفریننده کرد آفرین	بمالید رخسارگان بر زمین
همی گفت کای برتر از جایگاه	ز روشن روان و ز خورشید و ماه
گرین کودک از پاک پشت منست	نه از تخم بد گوهر آهرمنست
ازین بر شدن بنده را دست گیر	مرین پر گنه را تو اندر پذیر

چنین گفت سیمرغ با پور سام	که ای دیده رنج نشیم و کنام
پدر سام یل پهلوان جهان	سر افرازتر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست	ترا نزد او آب روی آمدست
روا باشد اکنون که بر دارمت	بی آزار نزدیک او آرمت
به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت	که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست	دو پَر تو فَر کلاه منست
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه	ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کاین نشیمنت نیاید به کار	یکی آزمایش کن از روزگار
ابا خویشتن بر یکی پَر من	خجسته بود سایه فَر من
گرت هیچ سختی بروی آورند	ور از نیک و بد گفت و گوی آورند
بر آتش بر افگن یکی پَر من	ببینی هم اندر زمان فَر من
که در زیر پَرّت بپروردهام	ابا بچگانّت بر آوردهام
همان گه بیایم چو ابر سیاه	بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل	که در دل مرا مهر تو دلگسل
دلش کرد پدرام و بر داشتش	گرازان به ابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر	رسیده به زیر برش موی سر
تنش پیلوار و برخ چون بهار	پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود	نیایش همی باقرین بر فزود
سراپای کودک همی بنگرید	همی تاج و تخت کئی را سزید
برو بازوی شیر و خورشید روی	دل پهلوان دست شمشیر جوی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون	چو بَسَد لب و رخ بمانند خون
دل سام شد چون بهشت برین	بر آن پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن	گذشته مکن یاد و دل گرم کن

منم کمترین بنده یزدان پرست	از آن پس که آوردمت باز دست
پذیرفته‌ام از خدای بزرگ	که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد	ازین پس چه خواهی تو چونان سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای	بیوشید و از کوه بگزارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست	همان جامه خسرو آرای خواست
سپه یک سره پیش سام آمدند	گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل	بر آمد یکی گرد مانند نیل
خروشیدن کوس با کژنای	همان زنگ زرین و هندی درای
سواران همه نعره بر داشتند	بدان خرمی راه بگذاشتند
چو اندر هوا شب علم برگشاد	شد آن روی رومیش زنگی نژاد
بران دشت هامون فرود آمدند	بخفتند و یکبار دم بر زدند
چو بر چرخ گردان درفشنده شید	یکی خیمه زد از حریر سپید
بشادی بشهر اندرون آمدند	ابا پهلوانی فزون آمدند

منوچهر

بخش ۳ - آگه شدن منوچهر از کار سام و زال زر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

یکایک بشاه آمد این آگهی	که سام آمد از کوه با فرهی
بدان آگهی شد منوچهر شاد	بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار	شود تازیان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بر او	بدان شادمانی که بگشاد روی
بفرمایدش تا سوی شهریار	شود تا سخنها کند خواستار
ببیند یکی روی دستان سام	بدیدار ایشان شود شادکام
وزین جا سوی زابلستان شود	بر آیین خسرو پرستان شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید	یکی نو جهان پهلوان را بدید
فرود آمد از باره سام سوار	گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام	از یشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ	زمین را ببوسید سام سترگ
دوان سوی درگاه بنهاد روی	چنان کش بفرمود دیهیم جوی
چو آمد به نزدیکی شهریار	سپهد پذیره شدش از کنار
درفش منوچهر چون دید سام	پیاده شد از باره بگذارد گام
منوچهر فرمود تا بر نشست	مر آن پاک دل گرد خسرو پرست
سوی تخت و ایوان نهادند روی	چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد	کلاه بزرگی بسر بر نهاد
به یک دست قارن به یک دست سام	نشستند روشن دل و شادکام

بزرین عمود و بزرین کلاه	پس آراسته زال را پیش شاه
شگفتی بماند اندر و شهریار	گرازان بیاورد سالار بار
تو گفتی که آرام جانست و مهر	بران برز بالای آن خوب چهر
که از من تو این را به زنهار دار	چنین گفت مر سام را شهریار
به کس شادمانه مشو جز بدوی	بخیره میازارش از هیچ روی
دل هوشمندان و آهنگ شیر	که فرّ کیان دارد و چنگ شیر
و زان تا چرا خوار شد ارجمند	پس از کار سیمرغ و کوه بلند
هم از آشکارا هم اندر نهفت	یکایک همه سام با او بگفت
که چون گشت با او سپهر از فراز	و ز افگندن زال بگشاد راز
پر از داستان شد به بسیار سال	سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال
به البرز کوه اندر آن زشت جای	برفتم به فرمان گیهان خدای
سپهریست گفتی ز خارا بر آب	یکی کوه دیدم سر اندر سحاب
ز هر سو برو بسته راه گزند	برو بر نشیمی چو کاخ بلند
تو گفتی که هستند هر دو همال	بدو اندرون بچه مرغ و زال
بدل راحت آمد هم از یاد او	همی بوی مهر آمد از باد او
که ای آفریننده بی نیاز	ابا داور راست گفتم به راز
نگردد فلک جز به فرمان تو	رسیده به هر جای برهان تو
به پیش خداوند خورشید و ماه	یکی بندهام با تنی پر گناه
به چیزی دگر نیستم دسترس	امیدم به بخشایش تست بس
بخواری و زاری بر آورده را	تو این بنده مرغ پرورده را
مزد گوشت هنگام پستان شیر	همی پز پوشد بجای حریر
به من باز بخش و دلم بر فروز	به بد مهری من روانم مسوز
نیایش همان گه پذیرفته شد	به فرمان یزدان چو این گفته شد

همی حلقه زد بر سر مرد گیر	بزد پڑ سیمرغ و بر شد به ابر
گرفته تن زال را بر کنار	ز کوه اندر آمد چو ابر بهار
که در مهر باشد و را مایه‌ای	بپیش من آورد چون دایه‌ای
همه آشکاراش کردم نهان	من آوردمش نزد شاه جهان

بازگشتن زال به زابلستان

ستاره شناسان و هم بخردان	بفرمود پس شاه با موبدان
بران اختر از بخت سالار کیست	که جویند تا اختر زال چیست
همی داستان از چه خواهد زدن	چو گیرد بلندی چه خواهد بدن
از اختر گرفتند پیدا نشان	ستاره‌شناسان هم اندر زمان
که شادان بزی تا بود روزگار	بگفتند با شاه دیهیم دار
سرافراز و هشیار و گرد و سوار	که او پهلوانی بود نامدار
دل پهلوان از غم آزاد شد	چو بشنید شاه این سخن شاد شد
که کردند هر کس بدو آفرین	یکی خلعتی ساخت شاه زمین
ز شمشیر هندی به زّین نیام	از اسپان تازی به زّین ستام
ز گسترده‌های بسیار مر	ز دینار و خز و ز یاقوت و زر
همه گوهرش پیکر و زرش بوم	غلامان رومی به دیبای روم
چه از زّ سرخ و چه از سیم خام	زبرجد طبقها و پیروزه جام
همه پیش بردند فرمان بران	پر از مشک و کافور و پر زعفران
همان نیزه و تیر و گرز گران	همان جوشن و ترگ و برگستوان
همان مهر یاقوت و زّین کمر	همان تخت پیروزه و تاج زر
سراسر ستایش بسان بهشت	و زان پس منوچهر عهدی نوشت
ز دریای چین تا به دریای سند	همه کابل و زابل و مای و هند

ز زابلستان تا بدان روی بُست	به نوّی نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند	پس اسپ جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام بر پای خاست	که ای مهربان مهتر داد و راست
ز ماهی بر اندیشه تا چرخ ماه	چو تو شاه نهاد بر سر کلاه
به مهر و به داد و به خوی و خرد	زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی به چشم تو خوار	مبادا ز تو نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس	بیستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی	نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد به نزدیکی نیمروز	خبر شد ز سالار گیتی فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت	گلش مشک سارا بد و زرّ خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند	بسی زعفران و درم بیختند
یکی شادمانی بد اندر جهان	سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی	ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان	برین پاك دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند	ابر زال زر گوهر افشاندند
نشست آنگهی سام با زیب و جام	همی داد چیز و همی راند کام
کسی کو به خلعت سزاوار بود	خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه‌شان خلعت آراستند	همه پایه برتری خواستند

پادشاهی دادن سام زال را

جهان دیدگان را ز کشور بخواند	سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان	که ای پاك و بیدار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه	که لشکر همی راند باید به راه

همی راند خواهم سپاهی گران	سوی گرگساران و مازندران
که همتای جانست و جفت جگر	بماند به نزد شما این پسر
مژه خون دل برفشاند همی	دل و جانم ایدر بماند همی
یکی بیهده ساختم داوری	بگاه جوانی و کند آوری
ز بی‌دانشی ارج نشاختم	پسر داد یزدان بیانداختم
همان آفریننده بگماشتش	گرانمایه سیمرغ برداشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند	بپرورد او را چو سرو بلند
جهاندار یزدان بمن داد باز	چو هنگام بخشایش آمد فراز
به نزد شما یادگار منست	بدانید کین زینهار منست
همه راه و رای بلندش دهید	گرامیش دارید و پندش دهید
که داد و دهش گیر و آرام جوی	سوی زال کرد آنگهی سام روی
جهان سربسر زیر فرمان تست	چنان دان که زابلستان خان تست
دل دوستداران تو شادتر	ترا خان و مان باید آبادتر
دلم شاد و غمگین به کم بیش تست	کلید در گنجها پیش تست
که چون زیست خواهم من ایدر نوان	به سام آنگهی گفت زال جوان
مدارم که آمد گه آشتی	جدا پیشتر زین کجا داشتی
من آنم سزد گر بنالم ز داد	کسی کو ز مادر گنه کار زاد
چمیدن بخاک و چریدن ز خون	گهی زیر چنگال مرغ اندرون
چنین پروراند مرا روزگار	کنون دور ماندم ز پروردگار
بدین با جهاندار پیگار نیست	ز گل بهره من بجز خار نیست
بپرداز و برگوی هرچت هواست	بدو گفت پرداختن دل سزاست
چنین زد ترا ز اختر نیک رای	ستاره شمر مرد اختر گرای
هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه	که ایدر ترا باشد آرامگاه

هم ایدر بگسترد بایدت مهر	گذر نیست بر حکم گردان سپهر
سواران و مردان دانش پژوه	کنون گرد خویش اندر آور گروه
که یابی ز هر دانشی رامشی	بیاموز و بشنو ز هر دانشی
همه دانش و داد دادن بسیج	ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ
هوا قیرگون شد زمین آبنوس	بگفت این و برخاست آوای کوس
بر آمد ز دهلیز پرده سرای	خروشیدن زنگ و هندی درای
یکی لشکری ساخته جنگجوی	سپهد سوی جنگ بنهاد روی
بدان تا پدر چون گذارد سپاه	بشد زال با او دو منزل براه
شگفتی خروشیدن اندر گرفت	پدر زال را تنگ در بر گرفت
شود شادمان سوی تخت و کلاه	بفرمود تا باز گردد ز راه
که تا چون زید تا بود نیک نام	بیامد پر اندیشه دستان سام
بسر بر نهاد آن فروزنده تاج	نشست از بر نامور تخت عاج
ابا طوق زربین و زربین کمر	ابا یاره و گرزۀ گاوسر
پژوهید هر کار و هر چیز راند	ز هر کشوری موبدانرا بخواند
سواران جنگی و کین آوران	ستاره‌شناسان و دین‌آوران
زدندی همی رای بر بیش و کم	شب و روز بودند با او به هم
تو گفتی ستاره‌ست از افروختن	چنان گشت زال از بس آموختن
که چون خویشتن در جهان کس ندید	به رای و به دانش به جایی رسید
ابر سام و بر زال گسترده مهر	بدین سان همی گشت گردان سپهر

منوچهر

بخش ۴ - آمدن زال به نزد مهراب کابلی



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

چنان بد که روزی چنان کرد رای	که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش	که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای	سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جایگاهی بیاراستی	می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج	بر آیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان	گرازان و خندان و دل شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام	زبردست با گنج و گسترده کام
به بالا به کردار آزاده سرو	به رخ چون بهار و به رفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان	دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی	بکابل همه بوم و بر داشتی
همی داد هر سال مر سام ساو	که با او به رزمش نبود ایچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام	ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته	غلامان و هر گونه ای خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر	ز دیبای زربفت و چینی حریر
یکی تاج با گوهر شاهوار	یکی طوق ززین زبرجدنگار
چو آمد به دستان سام آگهی	که مهراب آمد بدین فرهی
پذیره شدش زال و بنواختش	به آیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند	گشاده دل و بزم ساز آمدند

نشستند بر خوان با فرخان	یکی پهلوانی نهادند خوان
نگه کرد مهراب را پور سام	گسارنده می می آورد و جام
دلش تیزتر گشت در کار او	خوش آمد هماناش دیدار او
نگه کرد زال اندر آن برز و یال	چو مهراب برخاست از خوان زال
که زبیده‌تر زین که بندد کمر	چنین گفت با مهتران زال زر
چنین گفت کای پهلوان جهان	یکی نامدار از میان مهان
که رویش ز خورشید روشن‌ترست	پس پرده او یکی دخترست
به رخ چون بهشت و به بالا چو ساج	ز سر تا بپایش به کردار عاج
سرش گشته چون حلقه پای‌بند	بران سفت سیمینش مشکین کمند
ز سیمین برش رسته دو ناروان	رخانش چو گلنار و لب ناردان
مژه تیرگی برده از پز زاغ	دو چشمش بسان دو نرگس بیاغ
برو توز پوشیده از مشک ناز	دو ابرو بسان کمان طراز
پر آرایش و رامش و خواسته	بهشتیست سرتاسر آراسته
چنان شد کزو رفت آرام و هوش	بر آورد مر زال را دل به جوش
به نادیده بر گشت بی‌خورد و هال	شب آمد پر اندیشه بنشست زال
چو یاقوت شد روی گیتی سپید	چو زد بر سر کوه بر تیغ شید
برفتند گردان به زین نیام	در بار بگشاد دستان سام
چو بالای پر مایگان خواستند	در پهلوان را بیاراستند
سوی خیمه زال زابل خدای	برون رفت مهراب کابل خدای
خروش آمد از در که بگشای راه	چو آمد به نزدیکی بارگاه
بسان درختی پر از بار نو	بر پهلوان اندرون رفت گو
ازان انجمن سر بر افراختش	دل زال شد شاد و بنواختش
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه	بپرسید کز من چه خواهی بخواه

سر افراز و پیروز و فرمان‌روا	بدو گفت مهرباب کای پادشا
که آن آرزو بر تو دشوار نیست	مرا آرزو در زمانه یکیست
چو خورشید روشن کنی جان من	که آیی به شادی سوی خان من
بخان تو اندر مرا جای نیست	چنین داد پاسخ که این رای نیست
همان شاه چون بشنود داستان	نباشد بدین سام همداستان
سوی خانهٔ بت‌پرستان شویم	که ما می‌گساریم و مستان شویم
بدیدار تو رای فرخ نهم	جزان هر چه گویی تو پاسخ دهم
بدل زال را خواند ناپاک دین	چو بشنید مهرباب کرد آفرین
همی آفرین خواند بر بخت اوی	خرامان برفت از بر تخت اوی
ستودش فراوان چنان‌چون سزید	چو دستان سام از پشش بنگرید
زبان از ستودنش کوتاه بود	از ان کو نه هم دین و هم راه بود
مر او را ز دیوانگان داشتند	برو هیچکس چشم نگماشتند
چنان گرم دیدند با گفت و گوی	چو روشن دل پهلوان را بدوی
همان کز پس پرده بودش نهان	مر او را ستودند يك يك مهان
ز بایستگی هم ز شایستگی	ز بالا و دیدار و آهستگی
خرد دور شد عشق فرزانه گشت	دل زال یکباره دیوانه گشت
بگوید برین بر یکی داستان	سپهدار تازی سر راستان
خم چرخ گردان نهفت منست	که تا زنده‌ام چرمه جفت منست
بنزد خردمند رسوا شوم	عروسم نباید که رعنا شوم
بر ان کار بنهاد پیوسته دل	از اندیشگان زال شد خسته دل
مگر تیره گردد ازین آبروی	همی بود پیچان دل از گفت گوی
دل زال آکنده يك سر به مهر	همی گشت يك چند بر سر سپهر

منوچهر

بخش ۵ - پرسیدن همسر مهرباب از دستان ویژگیهای او را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

چنان بد که مهرباب روزی پگاه	برفت و پیامد از ان بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش	همی گشت بر گرد بستان خویش
دو خورشید بود اندر ایوان او	چو سیندخت و رودابه ماه روی
بیاراسته همچو باغ بهار	سرایای پر بوی و رنگ و نگار
شگفتی به رودابه اندر بماند	همی نام یزدان بروبر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه	نهاده ز عنبر به سر بر کلاه
به دبیا و گوهر بیاراسته	بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهرباب را	ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی	که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردست این پیر سر پور سام	همی تخت یاد آیدش گر کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی	پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهرباب پاسخ بدوی	که ای سرو سیمین بر ماه روی
بگیتی در از پهلوانان گرد	پی زال زر کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار	نه بینی نه بر زین چنو یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل	دو دستش به کردار دریای نیل
چو بر گاه باشد در افشان بود	چو در جنگ باشد سر افشان بود
رخش پژمرانده ارغوان	جوان سال و بیدار و بختش جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست	بزین اندرون تیز چنگ ازدهاست

نشاندۀ خاک در کین به خون	فشاندۀ خنجر آبگون
از آهو همان کش سپیدست موی	بگوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزبید همی	تو گویی که دلها فریبید همی
چو بشنید رودابه آن گفت گوی	بر افروخت و گلنارگون کرد روی
دلش گشت پر آتش از مهر زال	از و دور شد خورد و آرام و حال
چو بگرفت جای خرد آرزوی	دگر شد به رای و به آیین و خوی

منوچهر

بخش ۶ - رای زدن رودابه با کنیزکان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

پرستنده و مهربان بنده بود	و را پنج ترك پرستنده بود
که بگشاد خواهم نهان از نهفت	بدان بندگان خردمند گفت
پرستنده و غمگسار منید	شما يك بيك راز دار منید
همه ساله با بخت همره بوید	بدانید هر پنج و آگه بوید
از و بر شده موج تا آسمان	که من عاشقم همچو بحر دمان
بخواب اندر اندیشه زو نگسلم	پر از پور سامست روشن دلم
شب و روزم اندیشه چهر اوست	همیشه دلم در غم مهر اوست
چگویند و با من چه پیمان کنید	کنون این سخن را چه درمان کنید
دل و جانم از رنج پرداختن	یکی چاره باید کنون ساختن
که بیکاری آمد ز دخت ردان	پرستندگان را شگفت آمد آن
چو اهرمن از جای برخاستند	همه پاسخش را بیاراستند
سرافراز بر دختران مهان	که ای افسر بانوان جهان
میان بتان در چو روشن نگین	ستوده ز هندوستان تا بچین
چو رخسار تو تابش پرو نیست	ببالای تو بر چمن سرو نیست
فرستد همی سوی خاور خدای	نگار رخ تو ز قنوج و رای
پدر را بنزد تو آرم نیست	ترا خود بدیده درون شرم نیست
تو خواهی که گیری مر او را ببر	که آن را که اندازد از بر پدر
نشانی شده در میان گروه	که پرورده مرغ باشد بکوه

کس از مادران پیر هرگز نژاد	نه ز آن کس که زاید باشد نژاد
چنین سرخ دو بشد شیر بوی	شگفتی بود گر شود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست	بایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالای و موی	ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید	چو از باد آتش دلش بر دمید
بریشان یکی بانگ برزد بخشم	بتابید روی و بخوابید چشم
و ز ان پس بچشم و بروی دژم	بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کین خام پیکارتان	شنیدن نیززید گفتارتان
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین	نه از تاج داران ایران زمین
بیالای من پور سامست زال	ابا بازوی شیر و با برز و یال
گرش پیر خوانی همی گر جوان	مرا او بجای تنست و روان
مرا مهر او دل ندیده گزید	همان دوستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی	بسوی هنر گشتمش مهر جوی
پرستنده آگه شد از راز او	چو بشنید دل خسته آواز او
باآواز گفتند ما بنده‌ایم	بدل مهربان و پرستنده‌ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی	نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت زیشان که ای سرو بن	نگر تا نداند کسی این سخن
اگر جادویی باید آموختن	ببند و فسون چشمها دوختن
بپژیم با مرغ و جادو شویم	بپوئیم و در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم	بنزدیک او پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پر خنده کرد	رخان معصفر سوی بنده کرد
که این گفته را گر شوی کار بند	درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد	برش تازیان بر کنار آورد

منوچهر

بخش ۷ - رفتن کنیزکان رودابه به دیدن زال زر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

پرستنده برخاست از پیش اوی	بدان چاره بی‌چاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند	سر زلف بر گل بیپیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار	ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فرودین و سر سال بود	لب رود لشکرگه زال بود
همی گل چدند از لب رودبار	رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند	بپرسید کین گل پرستان کیند
چنین گفت گوینده با پهلوان	که از کاخ مهرباب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان	فرستد همی ماه کابلستان
بنزد پری چهرگان رفت زال	کمان خواست از ترک و بفراخت یال
پیاده همی رفت جویان شکار	خشیشار دید اندر آن رودبار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد	بدست جهان پهلوان در نهاد
نگه کرد تا مرغ برخاست ز آب	یکی تیر بنداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد گردان فرود	چکان خون و وشی شده آب رود
بترک آنگهی گفت زان سو گذر	بیاور تو آن مرغ افکنده پر
بکشتی گذر کرد ترک سترگ	خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده پرسید کای پهلوان	سخن گوی و بگشای شیرین زبان
که این شیر بازو گو پیل تن	چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد زین گونه تیر از کمان	چه سنجد ببیش اندرش بدگمان

ندیدیم زبینه‌تر زین سوار	بتیر و کمان بر چنین کامگار
پری روی دندان بلب بر نهاد	مکن گفت ازین گونه از شاه یاد
شه نیمروز ست فرزند سام	که دستانش خوانند شاهان بنام
بگرد جهان گر بگردد سوار	ازین سان نبیند یکی نامدار
پرستنده با کودک ماه روی	بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهیست مهرباب را در سرای	بیك سر ز شاه تو برتر بیای
ببالای ساج است و هم‌رنگ عاج	یکی ایزدی بر سر از مشك تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم	ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند	سر زلف چون حلقه پای‌بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی	پر از لاله رخسار و پر مشك موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست	چنو در جهان نیز يك ماه نیست
پرستندگان هر یکی آشکار	همی کرد وصف رخ آن نگار
بدین چاره تا آن لب لعل فام	کند آشنا با لب پور سام
چنین گفت با بندگان خوب چهر	که با ماه خوبست رخشنده مهر
و لیکن بگفتن مگر روی نیست	بود کاب را ره بدین جوی نیست
دلاور که پرهیز جوید ز جفت	بماند باسانی اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد ز بن	نباید شنیدنش ننگ سخن
چنین گفت مر جفت را باز نر	چو بر خایه بنشست و گسترد پر
کزین خایه گر مایه بیرون کنم	ز پشت پدر خایه بیرون کنم
از یشان چو برگشت خندان غلام	بپرسید از و نامور پور سام
که با تو چه گفت آن که خندان شدی	گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان	ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با ریدك ماه روی	که رو مر پرستندگان را بگوی

مگر با گل از باغ گوهر برید	که از گلستان يك زمان مگذرید
گرانمایه دیبای زربفت پنج	درم خواست و دینار و گوهر ز گنج
کسی را مگوئید و پنهان برید	بفرمود کین نزد ایشان برید
بدان تا پیامی فرستم براز	نباید شدن رویشان سوی کاخ باز
ابا گرم گفتار و دینار و گنج	برفتند زی ماه رخسار پنج
پیام جهان پهلوان زال زر	بدیشان سپردند زر و گهر
که هرگز نماند سخن در نهفت	پرستنده با ماه دیدار گفت
سه تن نانهانست و چار انجمن	مگر آنکه باشد میان دو تن
سخن گر برازست با ما سرای	بگوی ای خردمند پاکیزه رای
که آمد بدام اندرون شیر نر	پرستنده گفتند يك با دگر
بجای آمد و این بود نيك فال	کنون کار رودابه و کام زال
که بود اندر آن کار دستور شاه	بیامد سیه چشم گنجور شاه
همی گفت پیش سپهد براز	سخن هر چه بشنید از آن دنواز
بر امید خورشید کابلستان	سپهد خرامید تا گلستان
برفتند و بردند پیشش نماز	پری روی گلرخ بتان طراز
ز بالا و دیدار آن سرو بن	سپهد بپرسید از یشان سخن
بدان تا بخوی وی اندر خورد	ز گفتار و دیدار و رای و خرد
بکزی نگر نفکنید ایچ بن	بگوئید با من یکایک سخن
بنزدیک من تان بود آبروی	اگر راستی تان بود گفت و گوی
بزیر پی پیلتان بسپرم	و گر هیچ کزی گمانی برم
بپیش سپهد زمین داد بوس	رخ لاله رخ گشت چون سند روس
نزاید کس اندر میان مهان	چنین گفت کز مادر اندر جهان
بپاکی دل و دانش و رای او	بدیدار سام و ببالای او

بدین برز بالا و بازوی شیر	دگر چون تو ای پهلوان دلیر
عبیرست گوئی مگر بوی تو	همی می چکد گوئی از روی تو
یکی سرو سیمست با رنگ و بوی	سه دیگر چو رودابه ماه روی
بسرو سهی بر سهیل یمن	ز سر تا بیپایش گلست و سمن
فرو هشته بر گل کمند از کمین	از آن گنبد سیم سر بر زمین
بیاقوت و زمرد تنش تافته	بمشک و بعنبر سرش بافته
فگندست گوئی گره بر گره	سر زلف و جعدش چو مشکین زره
برو کرده از غالیه صد رقم	ده انگشت برسان سیمین قلم
برو ماه و پروین کنند آفرین	بت‌آرای چون او نبیند بچین
سخنهای شیرین باوای نرم	سپهد پرستنده را گفت گرم
یکی راه جستن بنزدیک اوی	که اکنون چه چارست با من بگوی
همه آرزو دیدن چهر اوست	که ما را دل و جان پر از مهر اوست
گذاریم تا کاخ سرو سهی	پرستنده گفتا چو فرمان دهی
ز گفتار و دیدار روشن روان	ز فرخنده رای جهان پهلوان
میان اندرون نیست واژونه	فریبیم و گوئیم هر گونه
لبش زی لب پور سام آوریم	سر مشک‌بویش بدام آوریم
بنزدیک دیوار کاخ بلند	خرامد مگر پهلوان با کمند
شود شیر شاد از شکار بره	کند حلقه در گردن کنگره
دلش گشت با کام و شادی همال	برفتند خوبان و برگشت زال

منوچهر

بخش ۸ - بازگشتن کنیزکان به نزد رودابه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

رسیدند خوبان بدرگاه کاخ	بدست اندرون هر يك از گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ	زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بی‌گه ز درگاه بیرون شوید	شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند	بتنگی دل از جای برخاستند
که امروز روزی دگر گونه نیست	براه گلان دیو واژونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم	ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان در گفت کامروز کار	نباید گرفتن بدان هم شمار
که زال سپهد بکابل نبود	سراپرده شاه زابل نبود
نبینید کز کاخ کابل خدای	بزین اندر آرد بشبگیر پای
اگر تان ببیند چنین گل بدست	کند بر زمین تان هم آنگاه پست
شدند اندر ایوان بتان طراز	نشستند و با ماه گفتند راز
نهادند دینار و گوهر ببیش	بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بودتان کار با پور سام	بدیدن بهست ار باآواز و نام
پری چهره هر پنج بشتافتند	چو با ماه جای سخن یافتند
که مردیست برسان سرو سهی	همش زیب و هم فرّ شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ	سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون	لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر	هیون ران و موبد دل و شاه‌فر

از آهو همین است و این نیست ننگ	سراسر سپیدست مویش برنگ
چو سیمین زره بر گل ارغوان	سر جعد آن پهلوان جهان
و گر نیستی مهر نفزایدی	که گوئی همی خود چنان بایدی
ز ما بازگشتست دل پر امید	بدیدار تو داده‌ایمش نوید
بفرمای تا بر چه گردیم باز	کنون چاره کار مهمان بساز
که دیگر شدستی برای و سخن	چنین گفت با بندگان سرو بن
چنان پیر سر بود و پژمرده بود	همان زال کو مرغ پرورده بود
سهی قد و زیبا رخ و پهلوان	بدیدار شد چون گل ارغوان
بگفتار و زان پس بها خواستی	رخ من ببیشش بیاراستی
رخان هم چو گلنار آگنده داشت	همی گفت و لب را پر از خنده داشت
چنین گفت کاکنون ره چاره جوی	پرستنده با بانوی ماه روی
سرانجام این کار فرخنده باد	که یزدان هر آنچهت هوا بود داد
ز چهر بزرگان برو بر نگار	یکی خانه بودش چو خزّم بهار
طبقهای زرّین بیپراستند	بدیبای چینی بیاراستند
می و مشک و عنبر بر آمیختند	عقیق و زبرجد برو ریختند
بروشن گلاب اندر آشامشان	همه زر و پیروزه بد جامشان
سمن شاخ و سنبل بدیگر کران	بنفشه گل و نرگس و ارغوان
بر آمد همی تا بخورشید بوی	از آن خانه دخت خورشید روی

منوچهر

بخش ۹ - رفتن زال به نزد رودابه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

در حجره بستند و گم شد کلید	چو خورشید تابنده شد ناپدید
که شد ساخته کار بگذار گام	پرستنده شد سوی دستان سام
چنانچون بود مردم جفت جوی	سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
چو سرو سهی بر سرش ماه تام	بر آمد سیه چشم گلرخ بیام
پدید آمد آن دختر نامدار	چو از دور دستان سام سوار
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد	دو بیجاده بگشاد و آواز داد
خم چرخ گردان زمین تو باد	درود جهان آفرین بر تو باد
برنجیدت این خسروانی دو پای	پیاده بدین سان ز پرده سرای
نگه کرد و خورشید رخ را بدید	سپهبد کزان گونه آوا شنید
بجای گل سرخ یاقوت خاک	شده بام از آن گوهر تابناک
درودت ز من آفرین از سپهر	چنین داد پاسخ که ای ماه چهر
خروشان بدم پیش یزدان پاك	چه مایه شبان دیده اندر سماك
نماید مرا رویت اندر نهان	همی خواستم تا خدای جهان
بدین خوب گفتار با ناز تو	کنون شاد گشتم باآواز تو
چه پرسى تو بر باره و من بکوى	يکى چاره راه دیدار جوى
سر شعر گلنار بگشاد زود	پرى روى گفت سپهبد شنود
کس از مشک زان سان نپیچد کمند	کمندى گشاد او ز سرو بلند
بران غبغبش نار بر نار بر	خم اندر خم و مار بر مار بر

بدو گفت بر تاز و برکش میان	بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از يك سوم	ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندران ماه روی	شگفتی بماند اندران روی و موی
چنین داد پاسخ که این نیست داد	چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره بر جان زخم	برین خسته دل تیز پیکان زخم
کمند از رهی بستد و داد خم	بیفگند خوار و نزد ایچ دم
بحلقه در آمد سر کنگره	بر آمد ز بن تا بسر يك سره
چو بر بام آن باره بنشست باز	بر آمد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست	برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند	بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانه زرنگار آمدند	بران مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور	پرستنده بر پای و بر پیش حور
شگفت اندر و مانده بد زال زر	بر آن روی و آن موی و بالا و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار	ز دینار و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن	سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فرّ شاهنشهی	نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش	ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
همی بود بوس و کنار و نبید	مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهید چنین گفت با ماه روی	که ای سرو سیمین بر و رنگ بوی
منوچهر اگر بشنود داستان	نباشد برین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش	ازین کار بر من شود او بجوش
و لیکن نه پر مایه جانست و تن	همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم	که هرگز ز پیمان تو نگذرم

چو ایزد پرستان نیایش کنم	شوم پیش یزدان ستایش کنم
بشوید ز خشم و ز پیکار و کین	مگر کو دل سام و شاه زمین
مگر کاشکارا شوی جفت من	جهان آفرین بشنود گفت من
پذیرفتم از داور کیش و دین	بدو گفت رودابه من همچنین
جهان آفرین بر زبانم گوا	که بر من نباشد کسی پادشا
که با تخت و تاجست و با زیب و فر	جز از پهلوان جهان زال زر
خرد دور بود آرزو پیش بود	همی مهرشان هر زمان بیش بود
تبیره بر آمد ز پرده سرای	چنین تا سپیده بر آمد ز جای
بر خویش تار و برش پود کرد	پس آن ماه را شید پدرود کرد
فرود آمد از کاخ فرخ همال	ز بالا کمند اندر افگند زال

منوچهر

بخش ۱۰ - رای زدن زال با موبدان در کار رودابه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

برفتند گردان همه همگروه	چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
و زان جایگه بر گرفتند راه	بدیدند مر پهلوان را پگاه
که خواند بزرگان داننده را	سپهد فرستاد خواننده را
سر افراز گردان و فرخ ردان	چو دستور فرزانه با موبدان
خردمند و روشن روان آمدند	بشادی بر پهلوان آمدند
لبی پر ز خنده دلی شادکام	زبان تیز بگشاد دستان سام
دل موبد از خواب بیدار کرد	نخست آفرین جهاندار کرد
دل ما پر امید و ترس است و باک	چنین گفت کز داور راد و پاک
بفرمانها ژرف کردن نگاه	بیخشایش امید و ترس از گناه
شب و روز بودن ببیشش نوان	ستودن مر او را چنان چون توان
روان را بنیکی نماینده راه	خداوند گردنده خورشید و ماه
همو داد و داور بهر دو سرای	بدویست گیهان خرم بیای
بر آرد پر از میوه دار رزان	بهار آرد و تیر ماه و خزان
گهش پیر بینی دژم کرده روی	جوان داردش گاه با رنگ و بوی
پی مور بی‌او زمین نسپرد	ز فرمان و رایش کسی نگذرد
بزد بر همه بودنیها رقم	بدانگه که لوح آفرید و قلم
که از يك فزونی نیاید پدید	جهان را فزایش ز جفت آفرید
سراسر همین است گیتی ز بن	ز چرخ بلند اندر آمد سخن

زمانه بمردم شد آراسته	و زو ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان	بماندی توانای اندر نهان
و دیگر که مایه ز دین خدای	ندیدم که ماندی جوان را بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ	چو بی جفت باشد بماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جوان	که گردد بفرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش	بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام	که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت	از ان رفته نام و بدین مانده بخت
کنون این همه داستان منست	گل و نرگس بوستان منست
که از من رمیدست صبر و خرد	بگویند کین را چه اندر خورد
نگفتم من این تا نگشتم غمی	بمغز و خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهرباب مهر منست	زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام	چه گوینده باشد بدین رام سام
شود رام گوئی منوچهر شاه	جوانی گمانی برد یا گناه
چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی	سوی دین و آیین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست	که هم راه دینست و هم ننگ نیست
چه گوید کنون موبد پیش بین	چه دانید فرزندگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان	سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهرباب را بدنیا	دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت	که نشنید کس نوش با نیش جفت
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن	بجوشید و رای نو افگند بن
که دانم که چون این پژوهش کنید	بدین رای بر من نکوهش کنید
و لیکن هر آن کو بود پر منش	بباید شنیدن بسی سرزنش

و زین بند راه گشایش کنید	مرا اندرین گر نمایش کنید
که با کهتران کس نکرد از مهان	بجای شما آن کنم در جهان
ز بد ناورم بر شما کاستی	ز خوبی و از نیکی و راستی
همه کام و آرام او خواستند	همه موبدان پاسخ آراستند
نه از بس شگفتی سرافکنده‌ایم	که ما مر ترا يك بيك بنده‌ایم
بزرگست و گرد و سبک مایه نیست	ابا آنکه مهرباب ازین پایه نیست
و گر چند بر تازیان پادشاست	بدانست کز گوهر اژدهاست
نباشد از و ننگ بر دودمان	اگر شاه را بد نگردهد گمان
چنان چون تو دانی بروشن روان	یکی نامه باید سوی پهلوان
روان و گمانت به اندیش‌تر	ترا خود خرد زان ما بیشتر
فرستد کند رای او را نگاه	مگر کو یکی نامه نزدیک شاه
نپردازد از ره بدین مایه کار	منوچهر هم رای سام سوار

نامه نوشتن زال نزدیک سام نمودن چگونگی کار

دل آکنده بودش همه بر فشاند	سپهبد نویسنده را پیش خواند
سراسر نوید و درود و خرام	یکی نامه فرمود نزدیک سام
بدان دادگر کو جهان آفرید	ز خطّ نخست آفرین گسترید
خداوند کیوان و ناهید و هور	ازویست شادی ازویست زور
همه بندگانیم و ایزد یکیست	خداوند هست و خداوند نیست
خداوند کوپال و شمشیر و خود	ازو باد بر سام نیرم درود
چراننده کرگس اندر نبرد	چماننده دیزه هنگام گرد
فشاننده خون ز ابر سیاه	فزاینده باد آوردگاه
نشاننده زال بر تخت زر	گراینده تاج و زرّین کمر

خرد از هنرها بر افراخته	بمردی هنر در هنر ساخته
بمهرش روان و دل آگندهام	من او را بسان یکی بندهام
ز گردون بمن بر ستمها رسید	ز مادر بزادم بران سان که دید
مرا برده سیمرغ بر کوه هند	پدر بود در ناز و خژ و پرند
ابا بچهام در شمار آورد	نیازم بُد آن کو شکار آورد
زمان تا زمان خاک چشم بدوخت	همی پوست از باد بر من بسوخت
باو رنگ بر سام و من در کنام	همی خواندندی مرا پور سام
بران بود چرخ روان را روش	چو یزدان چنین راند اندر بوش
و گر چه بیژد بر آید بمیغ	کس از داد یزدان نیابد گریغ
بدرّ ز آواز او چرم شیر	سنان گر بدنجان بخاید دلیر
و گر چند دندانش سندان بود	گرفتار فرمان یزدان بود
که نتوان ستودنش بر انجمن	یکی کار پیش آدمم دل شکن
اگر بشنود راز بنده رواست	پدر گر دلیرست و نر اژدهاست
چو بر آتش تیز بریان شدم	من از دخت مهرباب گریان شدم
من آنم که دریا کنار منست	ستاره شب تیره یار منست
که بر من بگرید همه انجمن	برنجی رسیدستم از خویشتن
نیارم زدن جز بفرمانت دم	اگر چه دلم دید چندین ستم
گشایم ازین رنج و سختی روان	چه فرماید اکنون جهان پهلوان
بدین کار دستور باشد مگر	ز پیمان نگردد سپهبد پدر
کنم راستی را باآیین و کیش	که من دخت مهرباب را جفت خویش
چو باز آوریدم ز البرز کوه	به پیمان چنین رفت پیش گروه
کنون اندرین است بسته دلم	که هیچ آرزو بر دلت نگسلم
ز کابل سوی سام شد بر دو اسپ	سواری بکردار آذرگشسپ

بفرمود و گفت ار بماند یکی	نباید ترا دم زدن اندکی
بدیگر تو پای اندر آور برو	برین سان همی تاز تا پیش گو
فرستاده در پیش او باد گشت	بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید	یکایک ز دورش سپهد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار	چمانده یوز و رمنده شکار
چنین گفت با غمگساران خویش	بدان کار دیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی	چمان چرمه زیر او زابلی
فرستاده زال باشد درست	از و آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار	همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار	بدست اندرون نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوس داد	بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستند از و نامه سام	فرستاده گفت آنچه بود از پیام
سپهدار بگشاد از نامه بند	فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان سراسر بخواند	بیژمرد و بر جای خیره بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی	دگر گونه بایستش او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید	سخن هر چه از گوهر بد سزید
چو مرغ ژبان باشد آموزگار	چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیر کامد سوی خانه باز	بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای	مکن داوری سوی دانش گرای
سوی شهریاران سر انجمن	شوم خام گفتار و پیمان شکن
و گر گویم آری و کامت رواست	بپرداز دل را بدانچت هواست
ازین مرغ پرورده وان دیوزاد	چه گوئی چگونه بر آید نژاد
سرش گشت از اندیشه دل گران	بخفت و نیاسوده گشت اندران

سخن هر چه بر بنده دشوارتر	دلش خسته تر زان و تن زارتر
گشاده‌تر آن باشد اندر جهان	چو فرمان دهد کردگار جهان

منوچهر

بخش ۱۱ - رای زدن سام با موبدان بر کار زال



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

یکی انجمن کرد با بخردان	چو برخاست از خواب با موبدان
که فرجام این بر چه باشد گذر	گشاد آن سخن بر ستاره شمر
بر آمیخته باشد از بن ستم	دو گوهر چو آب و چو آتش بهم
فریدون و ضحاک را کارزار	همانا که باشد بروز شمار
همه کار و کردار فرخ نهید	از اختر بجوئید و پاسخ دهید
همی ز آسمان باز جستند راز	ستاره شناسان بروز دراز
که دو دشمن از بخت خویش آمدند	بدیدند و با خنده پیش آمدند
چنین گفت کای گرد ز زمین کمر	بسام نریمان ستاره شمر
که باشند هر دو بشادی همال	ترا مزده از دخت مهرباب و زال
بباید ببندد بمردی میان	ازین دو هنرمند پیلی ژیان
نهد تخت شاه از بر پشت میغ	جهان زیر پای اندر آرد بتیغ
بروی زمین بر نماند مغاک	ببزد پی بد سگالان ز خاک
زمین را بشوید بگرز گران	نه سگسار ماند نه مازندران
ببندد در جنگ و راه گزند	بخواب اندر آرد سر دردمند
از و پهلوان را خرام و نوید	بدو باشد ایرانیان را امید
بمالد برو روی جنگی پلنگ	پی باره‌ای کو چماند بجنگ
زمانه بشاهی برد نام او	خنک پادشاهی که هنگام او
بخندید و پذیرفت از یشان سپاس	چو بشنید گفتار اختر شناس

بیخشدشان بی‌کران زر و سیم	چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند	ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی	که این آرزو را نبند هیچ روی
و لیکن چو پیمان چنین بد نخست	بهانه نشاید به بیداد جست
من اینک بشبگیر ازین رزمگاه	سوی شهر ایران گذارم سپاه
فرستاده را داد چندی درم	بدو گفت خیره مزن هیچ دم
گسی کردش و خود براه ایستاد	سپاه و سپهد از آن کار شاد
ببستند از آن گرگساران هزار	پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب در گذشت	خروش سواران بر آمد ز دشت
همان ناله کوس با کزه نای	بر آمد ز دهلیز پرده سرای
سپهد سوی شهر ایران کشید	سپه را بنزد دلیران کشید
فرستاده آمد دوان سوی زال	ابا بخت پیروز و فرخنده فال
گرفت آفرین زال بر کردگار	بران بخشش گردش روزگار
درم داد و دینار درویش را	نوازنده شد مردم خویش را

منوچهر

بخش ۱۲ - آگاهی یافتن سیندخت از کار رودابه



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

زنی بود گوینده شیرین سخن	میان سپهدار و آن سرو بن
هم از پهلوان سوی سرو روان	پیام آوریدی سوی پهلوان
سخن هر چه بشنید با او براند	سپهدار دستان مر او را بخواند
بگویش که ای نیک دل ماه نو	بدو گفت نزدیک رودابه رو
فراخیش را زود بینی کلید	سخن چون ز تنگی بسختی رسید
ابا شادمانی و فرخ پیام	فرستاده باز آمد از پیش سام
سر انجام او گشت همداستان	بسی گفت و بشنید و زد داستان
زن از پیش او بازگشت و ببرد	سبک پاسخ نامه زن را سپرد
بدین شادمانی و را مژده داد	بنزدیک رودابه آمد چو باد
بکرسىء زر پیکرش بر نشاند	پیری روی بر زن درم بر فشاند
شده تار و پود اندرو ناپدید	یکی شاره سر بند پیش آورد
شده زر همه ناپدید از گهر	همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
فروزنده چون بر فلك مشتری	یکی جفت پر مایه انگشتری
بسی داد با آن درود و پیام	فرستاد نزدیک دستان سام
نگه کرد سیندخت او را بدید	زن از حجره آنکه بایوان رسید
بترسید و روی زمین داد بوس	زن از بیم برگشت چون سند روس
باواز گفت از کجائی بگوی	پر اندیشه شد جان سیندخت ازوی
بحجره در آیی بمن ننگری	زمان تا زمان پیش من بگذری

دل روشنم بر تو شد بدگمان	بگوئی مرا تا زهی گر کمان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی	همی نان فراز آرم از چند روی
بدین حجره رودابه پیرایه خواست	بدو دادم اکنون همینست راست
بیاوردمش افسر پر نگار	یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمائیم	دل بسته ز اندیشه بگشائیم
سپر دم برودابه گفت این دو چیز	فزون خواست اکنون بیارمش نیز
بها گفت بگذار بر چشم من	یکی آب بر زن برین خشم من
درم گفت فردا دهد ماه روی	بها تا نیابم تو از من مجوی
همی کژ دانست گفتار او	بیاراست دل را به پیکار او
بیامد بجستش برو آستی	همی جست از و کژی و کاستی
بخشم اندرون شد از ان زن غمی	بخواری کشیدش بروی زمی
چو آن جامهای گرانمایه دید	هم از دست رودابه پیرایه دید
در کاخ بر خویشتن بر بیست	از اندیشگان شد بکردار مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش	همی دست بر زد برخسار خویش
دو گل را بدو نرگس خوابدار	همی شست تا شد گلان آبدار
برودابه گفت ای سر افراز ماه	گزین کردی از ناز بر گاه چاه
چه ماند از نکو داشتی در جهان	که نمودمت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی	همه رازها پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی	به پیشت ز بهر چه آید همی
سخن بر چه سانست و آن مرد کیست	که زیبای سر بند و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان	بما ماند بسیار سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد	چو من زادهام دخت هرگز مباد
زمین دید رودابه و پشت پای	فرو ماند از خشم مادر بجای

فرو ریخت از دیدگان آب مهر	بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پر خرد	همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام فرخ نژادی ز بن	نرفتی ز من نیک یابد سخن
سپهدار دستان بکابل بماند	چنین مهر اویم بر آتش نشاند
چنان تنگ شد بر دلم بر جهان	که گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم بدن زنده بی‌روی او	جهانم نیرزد بیک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست	بپیمان گرفتیم دستش بدست
فرستاده شد نزد سام بزرگ	فرستاده پاسخ بزال سترگ
زمانی بیچید و دستور بود	سخنهای بایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز	شنیدم همه پاسخ سام نیز
بدست همین زن که کندیش موی	زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آرنده نامه بود	مرا پاسخ نامه این جامه بود
فرو ماند سیندخت زان گفتگوی	پسند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ که این خرد نیست	چو دستان ز پر مایگان گرد نیست
بزرگست پور جهان پهلوان	همش نام و هم رای روشن روان
هنرها همه هست و آهو یکی	که گردد هنر پیش او اندکی
شود شاه گیتی بدین خشمناک	ز کابل بر آرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین	کسی پای خوار اندر آرد بزین
رها کرد زن را و بنواختش	چنان کرد پیدا که نشناختش
چنان دید رودابه را در نهان	کجا نشنود پند کس در جهان
بیامد ز تیمار گریان بخت	همی پوست بر تنش گفتی بکفت □

منوچهر

بخش ۱۳ - آگاهی شدن مهرباب از کار دخترش



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

همی کرد از زال بسیار یاد	چو آمد ز درگاه مهرباب شاد
رخش پژمریده دل آشفته دید	گرانمایه سیندخت را خفته دید
چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی	بپرسید و گفتا چه بودت بگوی
که اندیشه اندر دلم شد دراز	چنین داد پاسخ بمهرباب باز
وزین تازی اسپان آراسته	ازین کاخ آباد و این خواسته
ازین تاج و این خسروانی نشست	وزین بندگان سپهد پرست
وزین نام و این دانش و رای ما	و زین چهره و سرو بالای ما
زمان تا زمان آورد کاستی	بدین آبداری و این راستی
همه رنج ما باد باید شمرد	بناکام باید بدشمن سپرد
درختی که تریاک او زهر ماست	یکی تنگ تابوت ازین بهر ماست
بیاویختیم از برش تاج و گنج	بکشتیم و دادیم آبش برنج
بخاک اندر آمد سر مایه دار	چو بر شد بخورشید و شد سایه دار
بدان تا کجا باشد آرام ما	برینست فرجام و انجام ما
نو آوردی و نو نگردد کهن	بسیندخت مهرباب گفت این سخن
خرد یافته زو هراسان بود	سرای سپنجی بدین سان بود
گذر نی که چرخش همی بسپرد	یکی اندر آید دگر بگذرد
برین نیست پیکار با دادگر	بشادی و اندوه نگردد دگر
بروی دگر بر نهد باستان	بدو گفت سیندخت این داستان

خرد یافته موبد نيك بخت	بفرزند زد داستان درخت
زدم داستان تا ز راه خرد	سپهبد بگفتار من بنگرد
فرو برد سرو سهی داد خم	بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون بسر بر چنان نگذرد	که ما را همی باید ای پر خرد
چنان دان که رودابه را پور سام	نهانی نهادست هر گونه دام
ببردست روشن دلش را ز راه	یکی چاره‌مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند و سودش نکرد	دلش خیره بینم همی روی زرد
چو بشنید مهرباب بر پای جست	نهاد از بر دست شمشیر دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد	پر از خون جگر دل پر از باد سرد
همی گفت رودابه را رود خون	بروی زمین بر کنم هم کنون
چو این دید سیندخت بر پای جست	کمر کرد بر گردگاهش دو دست
چنین گفت کز کهنتر اکنون یکی	سخن بشنو و گوش دار اندکی
از ان پس همان کن که رای آیدت	روان و خرد رهنمای آیدت
بپیچید و بنداخت او را بدست	خروشی بر آورد چون پیل مست
مرا گفت چون دختر آمد پدید	ببایستش اندر زمان سر برید
نکشتم بگشتم ز راه نیا	کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد	دلیرش ز پشت پدر نشمرد
همم بیم جانست و هم جای ننگ	چرا باز داری سرم را ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه	بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل بر آید بخورشید دود	نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان	کزین در مگردان بخیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار	بدل ترس و تیمار و سختی مدار
وی از گرگساران بدین گشت باز	گشاده شدست این سخن نیست راز

چنین گفت مهرباب کای ماه روی	سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین خود کی اندر خورد با خرد	که مر خاک را باد فرمان برد
مرا دل بدین نیستی دردمند	اگر ایمنی یابمی از گزند
که باشد که پیوند سام سوار	نخواهد ز اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز	بگفتار کژی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند منست	دل دردمند تو بند منست
چنین است و این بر دلم شد درست	همین بدگمانی مرا از نخست
اگر باشد این نسیت کاری شگفت	که چندین بد اندیشه باید گرفت
فریدون بسر و یمن گشت شاه	جهانجوی دستان همین دید راه
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو	شود تیره رای بد اندیش تو
بسیندخت فرمود پس نامدار	که رودابه را خیز پیش من آر
بترسید سیندخت از ان تیز مرد	که او را ز درد اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمانان خواهم نخست	بچاره دلش را ز کینه بشست
زبان داد سیندخت را نامجوی	که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین	دل از ما کند زین سخن پر ز کین
نه ماند بر و بوم و نه مام و باب	شود پست رودابه با رود آب
چو بشنید سیندخت سر پیش اوی	فرو برد و بر خاک بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب	گشاده رخ روزگون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ	ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشای و رو	بپیش پدر شو بزاری بنو
بدو گفت رودابه پیرایه چیست	بجای سر مایه بی مایه چیست
روان مرا پور سامست جفت	چرا آشکارا بباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق	بیاقوت و زر اندرون گشته غرق

چو خورشید تابان بخزم بهار	بهشتی بد آراسته پر نگار
جهان آفرین را نهانی بخواند	پدر چون و را دید خیره بماند
ز پر گوهران این کی اندر خورد	بدو گفت ای شسته مغز از خرد
که مه تاج بادت مه انگشتی	که با اهرمن جفت گردد پری
دژم گشت و چون زعفران کرد روی	چو بشنید رودابه آن گفت و گوی
فرو خوابنید و نزد هیچ دم	سیه مژه بر نرگسان دژم
همی رفت غزان بسان پلنگ	پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ
رخان معصفر بزر آژده	سوی خانه شد دختر دل شده
هم این دل شده ماه و هم پیشگاه □	بیزدان گرفتند هر دو پناه

منوچهر

بخش ۱۴ - آگاه شدن منوچهر از کار زال رودابه



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

ز مهراب و دستان سام سترگ	پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
و زان ناهمالان گشته همال	ز پیوند مهراب و ز مهر زال
بپیش سرافراز شاه ردان	سخن رفت هر گونه با موبدان
که بر ما شود زین دژم روزگار	چنین گفت با بخردان شهریار
برون آوریدم برای و بجنگ	چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
بترسم که آید از ان تخم رُست	فریدون ز ضحاک گیتی بشست
همال سر افکنده گردد همال	نباید که بر خیره از عشق زال
بر آید یکی تبیغ تیز از نیام	چو از دخت مهراب و از پور سام
ز گفت پراکنده گردد سرش	اگر تاب گیرد سوی مادرش
بدو باز گردد مگر تاج و گنج	کند شهر ایران پر آشوب و رنج
و را خسرو پاك دین خواندند	همه موبدان آفرین خواندند
ببایستها بر تواناتری	بگفتند کز ما تو داناتری
دل ازدها را خرد بشکرد	همان کن کجا با خرد در خورد
ابا ویزگان و بزرگان خویش	بفرمود تا نوذر آمدش پیش
بپرسش که چون آمد از کار زار	بدو گفت رو پیش سام سوار
ز نزدیک ما کن سوی خانه رای	چو دیدی بگویش کزین سو گرای
ابا ویزگان سر نهاده براه	هم آنگاه برخاست فرزند شاه
ابا ژنده پیلان پرخاش جوی	سوی سام نیرم نهادند روی

پذیره سوی پور کی شاه شد	چو زین کار سام یل آگاه شد
بیامد بنزدیک سام سوار	ز پیش پدر نوذر نامدار
ابا ژنده پیل و تبیره شدند	همه نامداران پذیره شدند
بزرگان و کی نوذر نامدار	رسیدند پس پیش سام سوار
بدیدار او سام یل گشت شاد	پیام پدر شاه نوذر بداد
ز دیدار او رامش جان کنم	چنین داد پاسخ که فرمان کنم
نخست از منوچهر بردند نام	نهادند خوان و گرفتند جام
گرفتند شادی ز هر کشوری	پس از نوذر و سام و هر مهتری
چو خورشید رخشنده بگشاد راز	بشادی در آمد شب دیرباز
هیون دلاور بر آورد پر	خروش تبیره بر آمد ز در
بفرمان او بر گرفتند راه	سوی بارگاه منوچهر شاه
بیاراست دیهیم شاهنشهی	منوچهر چون یافت زو آگهی
چو دریای سبز اندر آمد بجوش	ز ساری و آمل بر آمد خروش
برفتند با خشتهای گران	ببستند آیین ژوپین و ران
سپر در سپر ساخته سرخ و زرد	سپاهی که از کوه تا کوه مرد
ابا تازی اسپان و پیلان و گنج	ابا کوس و با نای روئین و سنج
بسی با درفش و تبیره شدند	ازین گونه لشکر پذیره شدند
پیاده شد و راه بگشاد شاه	چو آمد بنزدیکی بارگاه

آمدن سام به نزد منوچهر

زمین را ببوسید و شد پیش اوی	چو شاه جهاندار بگشاد روی
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج	منوچهر برخاست از تخت عاج
چنانچون سزا بود بنواختش	بر خویش بر تخت بنشاختش

و زان نره دیوان مازندران	و زان گرگساران جنگ آوران
سپهد سخن يك بيك ياد کرد	بپرسید و بسیار تیمار خورد
ز جان تو کوتاه بد بدگمان	که نوشه زی ای شاه تا جاودان
نه دیوان که شیران جنگی بیر	برفتم بران شهر دیوان نر
ز گردان ایران دلاورترند	که از تازی اسپان تکاورترند
پلنگان جنگی نمایندشان	سپاهی که سگسار خوانندشان
از آواز من مغزشان شد تهی	ز من چون بدیشان رسید آگهی
از ان پس همه شهر بگذاشتند	بشهر اندرون نعره بر داشتند
چنان خیره و پوی پوی آمدند	همه پیش من جنگ جوی آمدند
پس اندر فراز آمد و پیش غار	سپه جنب جنبان شد و روز تار
به پیش سپاه اندر آمد چو گرگ	نبیره جهاندار سلم بزرگ
نبد دشت پیدا نه کوه و نه شیخ	سپاهی بکردار مور و ملخ
رخ نامداران ما گشت زرد	چو برخاست زان لشکر گشن گرد
سپه را هم آنجای بگذاشتم	من این گرز يك زخم برداشتم
که چون آسیا شد بریشان زمین	خروشی خروشیدم از پشت زین
سراسر سوی رزم کردند رای	دل آمد سپه را همه باز جای
چنان زخم سرباز کوپال من	چو بشنید کاکوی آواز من
چو پیل ژیان با کمند دراز	بیامد بنزدیک من جنگ ساز
چو دیدم خمیدم ز راه گزند	مرا خواست کارد بخم کمند
به پیکان پولاد و تیر خدنگ	کمان کیانی گرفتم بچنگ
چو آتش بدو بر تبر ریختم	عقاب تکاور بر انگیختم
که شد دوخته مغز تا مغزش	گمانم چنان بد که سندان سرش
بر آمد یکی تیغ هندی بدست	نگه کردم از گرد چون پیل مست

چنان آمدم شهریارا گمان	کزو کوه زنه‌ار خواهد بجان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ	همی جستمش تا کی آید بچنگ
چو آمد بنزدیک من سرفراز	من از چرمه چنگال کردم دراز
گرفتم کمر بند مرد دلیر	ز زین بر گسستم بکردار شیر
زدم بر زمین بر چو پیل ژبان	بدین آهنین دست و گردی میان
چو افکنده شد شاه زین گونه خوار	سپه روی برگشت از کار زار
نشیب و فراز بیابان و کوه	بهر سو شده مردمان هم گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار	فکنده پدید آمد اندر شمار
چو بشنید گفتار سالار شاه	بر افراخت تا ماه فرخ کلاه
چو روز از شب آمد بکوشش ستوه	ستوهی گرفته فرو شد بکوه
می و مجلس آراست و شد شادمان	جهان پاک دید از بد بدگمان
بیگماز کوتاه کردند شب	بیاد سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پرده بارگاه	گشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپه‌دار سام سترگ	بنزد منوچهر شاه بزرگ
چنین گفت با سام شاه جهان	کز ایدر برو با گزیده مهان
بهندوستان آتش اندر فروز	همه کاخ مهرباب و کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها	که او ماند از بچه اژدها
زمان تا زمان زو بر آید خروش	شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آن کس که پیوسته او بود	بزرگان که در دسته او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی	ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
چنین داد پاسخ که ایدون کنم	که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی	بران نامور مهر انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه	بدان باد پایان جوینده راه

منوچهر

بخش ۱۵ - رفتن سام به جنگ مهرباب



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

که شاه و سپهبد فگندند بن	بمهرباب و دستان رسید این سخن
فروهشته لفعج و برآورده یال	خروشان ز کابل همی رفت زال
بیاید که گیتی بسوزد بدم	همی گفت اگر ازدهای دژم
نخستین سر من بیاید درود	چو کابلستان را بخواهد بسود
پیر اندیشه دل پیر ز گفتار سر	بیش پدر شد پیر از خون جگر
که آمد ز ره بچه نزه شیر	چو آگاهی آمد بسام دلیر
درفش فریدون بیاراستند	همه لشکر از جای بر خاستند
سپاه و سپهبد پذیره شدند	پذیره شدن را تبیره زدند
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش	همه پشت پیلان برنگین درفش
پیاده شد از اسپ و بگذار گام	چو روی پدر دید دستان سام
چه سالار خواه و چه سالار جوی	بزرگان پیاده شدند از دو روی
سخن گفت با او پدر نیز دیر	زمین را ببوسید زال دلیر
چو ز زمین درخشنده کوهی بلند	نشست از بر تازی اسپ سمند
بتیمار و با گفت و گو آمدند	بزرگان همه پیش او آمدند
یکی پوزش آور مکش هیچ سر	که آزرده گشتست بر تو پدر
سرانجام آخر بجز خاک نیست	چنین داد پاسخ کزین باک نیست
همانا سخن بر سخن نگذرد	پدر گر بمغز اندر آرد خرد
پس از شرمش آب اندر آرم بچشم	و گر بر گشاید زبان را بخشم

چنین تا بدرگاه سام آمدند	گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از باره سام سوار	هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد ببیش پدر	زمین را بیوسید و گسترد بر
یکی آفرین کرد بر سام گرد	و زاب دو نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد	روانش گراینده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود	زمین روز جنگ از تو گریان شود
کجا دیزه تو چمد روز جنگ	شتاب آید اندر سپاه درنگ
سپهری کجا باد گرز تو دید	همانا ستاره نیارد کشید
زمین نسپرد شیر با داد تو	روان و خرد کشته بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان	ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من که از داد بی بهرام	و گر چه به پیوند تو شهرام
یکی مرغ پروردهام خاک خورد	به گیتی مرا نیست با کس نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه	که بر من کسی را بران هست راه
مگر آنکه سام یلستم پدر	وگر هست با این نژادم هنر
ز مادر بزادم بینداختی	بکوه اندرم جایگه ساختی
فگندی بتیمار زاینده را	بآتش سپردی فزاینده را
ترا با جهان آفرین نیست جنگ	که از چه سیاه و سپیدست رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید	بچشم خدایی بمن بنگرید
ابا گنج و با تخت و گرز گران	ابا رای و با تاج و تخت و سران
نشستم بکابل بفرمان تو	نگه داشتم رای و پیمان تو
که گر کینه جویی نیازارمت	درختی که کشتی ببار آرمت
ز مازندران هدیه این ساختی	هم از گرگساران بدین تاختی
که ویران کنی خان آباد من	چنین داد خواهی همی داد من

من اینک پیش تو ایستاده‌ام	تن بنده خشم ترا داده‌ام
بازّه میانم بدو نیم کن	ز کابل میپیمای با من سخن
سپهد چو بشنید گفتار زال	بر افراخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همینست راست	زبان تو بر راستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود	دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همین خواستی	بتنگی دل از جای بر خاستی
مشو تیز تا چاره کار تو	بسازم کنون نیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه	فرستم بدست تو ای نیک خواه
سخن هر چه باید بیاد آورم	روان و دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما	بکام تو گردد همه کار ما

رفتن زال به رسولی نزد منوچهر

نویسنده را پیش بنشانند	ز هر در سخنها همی راندند
سر نامه کرد آفرین خدای	کجا هست و باشد همیشه بجای
ازویست نیک و بد و هست و نیست	همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آن چیز کو ساخت اندر بوش	بران است چرخ روان را روش
خداوند کیوان و خورشید و ماه	و زو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز	ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر	ز شادی بهر کس رساننده بهر
کشنده درفش و فریدون بجنگ	کشنده سر افراز جنگی پلنگ
ز باد عمود تو کوه بلند	شود خاک نعل سر افشان سمند
همان از دل پاک و پاکیزه کیش	بآبشخور آری همی گرگ و میش
یکی بنده‌ام من رسیده بجای	بمردی بشست اندر آورده پای

چنین کرد خورشید و ماه افسرم	همی گرد کافور گیرد سرم
ابا جادوان ساختم کارزار	ببستم میان را یکی بندهوار
چو من کس ندیدی بگیتی سوار	عنان پیچ و اسپ افگن و گرزدار
چو من دست بردم بگرز گران	بشد آب گردان مازندران
بر آورده گردن ز گردن کشان	ز من گر نبودی بگیتی نشان
برون آمد و کرد گیتی چو کف	چنان اژدها کو ز رود کشف
همان کوه تا کوه بالای او	زمین شهر تا شهر پهنای او
همی داشتندی شب و روز پاس	جهان را ازو بود دل پر هراس
همان روی گیتی ز درندگان	هوا پاک دیدم ز پرندگان
زمین زیر زهرش همی برفروخت	ز تفش همی پز کرگس بسوخت
بدم در کشیدی ز گردون عقاب	نهنگ دژم بر کشیدی ز آب
همه یک سر او را سپردند جای	زمین گشت بی مردم و چارپای
که با او همی دست یارست سود	چو دیدم که اندر جهان کس نبود
بیفگندم از دل همه ترس و باک	بزور جهاندار یزدان پاک
نشستم بران پیل پیکر سمند	میان را ببستم بنام بلند
ببازو کمان و بگردن سپر	بزین اندرون گرزه گاوسر
مرا تیز چنگ و ورا تیز دم	برفتم بسان نهنگ دژم
که بر اژدها گرز خواهم کشید	مرا کرد پدرود هر کو شنید
کشان موی سر بر زمین چون کمند	ز سر تا بدمش چو کوه بلند
ز فر باز کرده فگنده براه	زبانش بسان درختی سیاه
مرا دید غرید و آمد بخشم	چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
که دارم مگر آتش اندر کنار	گمانی چنان بردم ای شهریار
بابر سیه بر شده تیره دود	جهان پیش چشمم چو دریا نمود

ز بانگش بلرزید روی زمین	ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ برسان شیر	چنانچون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ	بچرخ اندرون راندم بی‌درنگ
چو شد دوخته يك کران از دهانش	بماند از شگفتی بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان	زدم بر دهانش بیچید از ان
سدیگر زدم بر میان زفرش	بر آمد همی جوی خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین	بر آهختم این گاوسر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای	بر انگیختم پیل تن را ز جای
زدم بر سرش گرزه گاو چهر	برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون تن ژنده پیل	فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست	ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زرداب شد	زمین جای آرامش و خواب شد
همه کوهساران پر از مرد و زن	همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بران جنگ نظاره بود	که آن ازدها زشت پتیاره بود
مرا سام يك زخم از ان خواندند	جهان زر و گوهر بر افشانند
چو زو بازگشتم تن روشنم	برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره بر گستوان	وزین هست هر چند رانم زیان
بران بوم تا سالیان بر نبود	جز از سوخته خار خاور نبود
چنین و جزین هر چه بودیم رای	سران را سر آوردمی زیر پای
کجا من چمانیدمی باد پای	بپرداختی شیر دژنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین	مرا تختگاه است و اسپم زمین
همه گرگساران و مازندران	بتو راست کردم بگزر گران
نکردم زمانی برو بوم یاد	ترا خواستم راد و پیروز و شاد

همان زخم کوبنده کوپال من	کنون این بر افراخته یال من
برو گردگام نماند همی	بدان هم که بودی نماند همی
زمانه مرا بازگونه بیست	کمندی بینداخت از دست شست
که شاید کمر بند و کوپال را	سپردیم نوبت کنون زال را
بیاید بخواهد ز شاه جهان	یکی آرزو دارد اندر نهان
کجا نیکوئی زیر فرمان اوست	یکی آرزو کان بیزدان نکوست
که بنده نباید که باشد سترگ	نکردیم بی‌رای شاه بزرگ
شنیدست شاه جهان بان من	همانا که با زال پیمان من
درین روزها کرد زی من بسیج	که از رای او سر نیچم بهیج
همی چاک چاک آمدش زاستخوان	بپیش من آمد پر از خون رخان
سزاتر که آهنگ کابل کنی	مرا گفت بردار آمل کنی
نشانی شده در میان گروه	چو پرورده مرغ باشد بکوه
چو سرو سهی بر سرش گلستان	چنان ماه بیند بکابلستان
از و شاه را کین نباید گرفت	چو دیوانه گردد نباشد شگفت
که بخشایش آرد هر آن کس بدید	کنون رنج مهرش بجایی رسید
چنان رفت پیمان که بشنید شاه	ز بس درد کو دید بر بی‌گناه
چو آید بنزدیک تخت بلند	گسی کردمش با دلی مستمند
ترا خود نیاموخت باید خرد	همان کن که با مهتری در خورد
ستد زود دستان و بر پای خاست	چو نامه نوشتند و شد رای راست
نخفت و نیاسود تا بامداد	چو خورشید سر سوی خاور نهاد
سپیده بخندید و بگشاد لب	چو آن جامه سوده بفگند شب
بر آمد خروشدن کزه نای	بیامد بزین اندر آورد پای
ابا نامه سام آزاده خوی	بسوی شهنشاه بنهاد روی

منوچهر

بخش ۱۶ - خشم گرفتن مهرباب بر سیندخت



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

سر مرزبان پر ز پرخاش گشت	چو در کابل این داستان فاش گشت
همه خشم رودابه بر وی براند	بر آشفت و سیندخت را پیش خواند
که با شاه گیتی مرا پای نیست	بدو گفت کاکنون جزین رای نیست
کشم زارتان بر سر انجمن	که آرمت با دخت ناپاک تن
بر آساید و رام گردد زمین	مگر شاه ایران ازین خشم و کین
از ان زخم گرزش که یارد چشید	بکابل که با سام یارد چخید
دل چاره جوی اندر اندیشه بست	چو بشنید سیندخت بنشست پست
که بد ژرف بین و فزاینده رای	یکی چاره آورد از دل بجای
بیامد بر شاه خورشید فش	و زان پس دوان دست کرده بکش
چو دیگر یکی کامت آید بکن	بدو گفت بشنو ز من يك سخن
بیخش و بدان کین شب آبستنت	ترا خواسته گرز بهر تنست
برو تیرگی هم نماند دراز	اگر چند باشد شب دیر یاز
جهان چون نگیں بدخشان شود	شود روز چون چشمه روشن شود
مزن در میان یلان داستان	بدو گفت مهرباب کز باستان
و گر چادر خون بتن بر بیوش	بگو آنچه دانی و جان را بکوش
بود کت بخونم نیاید نیاز	بدو گفت سیندخت کای سرفراز
زبان بر گشایم چو تیغ از نیام	مرا رفت باید بنزدیک سام
خرد خام گفتارها را پزد	بگویم بدو آنچه گفتن سزد

سپردن بمن گنج آراسته	ز من رنج جان و ز تو خواسته
غم گنج هرگز نباید کشید	بدو گفت مهرباب بستان کلید
بیاری و با خویشان بر براه	پرستنده و اسپ و تخت و کلاه
چو پژمرده شد بر فرزند بما	مگر شهر کابل نسوزد بما
بجای روان خواسته خوار دار	چنین گفت سیندخت کای نامدار
تو رودابه را سختی آری بروی	نباید که چون من شوم چاره جوی
کنون با تو روز پیمان اوست	مرا در جهان انده جان اوست
ازویست این درد و اندوه من	ندارم همی انده خویشان
پس آنکه بمردی ره چاره جست	یکی سخت پیمان سند زو نخست
بدژ و بیاقوت پر مایه سر	بیاراست تن را بدیبا و زر
برون کرد دینار چون سی هزار	پس از گنج زرش ز بهر نثار
از اسپان تازی و از پارسی	بزرین ستام آوریدند سی
یکی جام زر هر یکی را بدست	ابا طوق زربین پرستنده شست
ز پیروزه چند چندی گهر	پر از مشک و کافور و یاقوت و زر
طرازش همه گونه گونه گهر	چهل جامه دیبای پیکر بزر
جزان سی بزهراب داده پرند	بزرین و سیمین دو صد تیغ هند
صد استر همه بارکش راه جوی	صد اشتر همه ماده سرخ موی
ابا طوق و با یاره و گوشوار	یکی تاج پر گوهر شاهوار
برو ساخته چند گونه گهر	بسان سپهری یکی تخت زر
چو سیصد فزون بود بالای او	برش خسروی بیست پهنای او
همه جامه و فرش کردند بار	و زان ژنده پیلان هندی چهار

منوچهر

بخش ۱۷ - دلخوشی دادن سام سیندخت را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

چو گردی بمردی میان را بیست	چو شد ساخته کار خود بر نشست
یکی باره زیر اندرش همچو باد	یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
نه آواز داد و نه بر گفت نام	بیامد گرازان بدرگاه سام
بگویند با سرفراز جهان	بکار آگهان گفت تا ناگهان
بنزد سپهبد یل زابلی	که آمد فرستاده کابلی
بنزد سپهبد جهانگیر سام	ز مهرباب گرد آوریده پیام
بگفت و بفرمود تا داد بار	بیامد بر سام یل پرده دار
بپیش سپهبد خرامید تفت	فرود آمد از اسپ سیندخت و رفت
ابر شاه و بر پهلوان زمین	زمین را ببوسید و کرد آفرین
رده بر کشیده ز در تا دو میل	نثار و پرستنده و اسپ و پیل
سر پهلوان خیره شد کان بدید	یکایک همه پیش سام آورد
بکش کرده دست و سر افکنده پست	پر اندیشه بنشست برسان مست
فرستادن زن چه آیین بود	که جائی کجا مایه چندین بود
ز من گردد آزرده شاه رمه	گر این خواسته زو پذیرم همه
بر آرد بکردار سیمرغ بال	و گر باز گردانم از پیش زال
غلامان و پیلان آراسته	بر آورد سر گفت کین خواسته
بنام مه کابلستان دهید	برید این بگنجور دستان دهید
زبان کرد گویا و دل شادکام	پری روی سیندخت بر پیش سام

رسیده بهی و بدی رفته دید	چو آن هدیه‌ها را پذیرفته دید
سمن پیکر و سرو بالا بدند	سه بت روی با او بیک جا بدند
بفرمود کامد بجای نشست	گرفته یکی جام هر یک بدست
همه یک بدیگر بر آمیختند	بیش سپهد فرو ریختند
ز بیگانه خانه برداختند	چو با پهلوان کار بر ساختند
که با رای تو پیر گردد جوان	چنین گفت سیندخت با پهلوان
بتو تیرگیها بر افروختند	بزرگان ز تو دانش آموختند
بگرتز گشاده ره ایزدی	بمهر تو شد بسته دست بدی
ز خون دلش دیده سیراب بود	گنهار گر بود مهرباب بود
کجا اندر آورد باید بگرد	سر بی‌گناهان کابل چه کرد
پرستنده و خاک پای تواند	همه شهر زنده برای تواند
درخشنده ناهید و هور آفرید	از آن ترس کو هوش و زور آفرید
میان را بخون ریختن در مبد	نیاید چنین کارش از تو پسند
از ان کت بپرسم بهانه مجوی	بدو سام یل گفت با من بگوی
مر آن دخت او را کجا دید زال	تو مهرباب را کهتری گر همال
بمن گوی تا با کی اندر خورد	بروی و بموی و بخوی و خرد
بران سان که دیدی یکایک بگوی	ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی
سر پهلوانان و پشت گوان	بدو گفت سیندخت کای پهلوان
که لرزان شود زو بر و بوم و رست	یکی سخت پیماننت خواهم نخست
نه آن کس که بر من بود ارجمند	که از تو نیاید بجانم گزند
همان گنج و خویشان و بنیاد هست	مرا کاخ و ایوان آباد هست
بگویم بجویم بدین آب روی	چو ایمن شوم هر چه گوئی بگوی
بکوشم رسانم بزابلستان	نهفته همه گنج کابلستان

بیاید ز من مهتر پر خرد	جزین نیز هر چیز کاندر خورد
و را نیک بنواخت و پیمان بیست	گرفت آن زمان سام دستش بدست
همان راست گفتار و پیوند او	چو بشنید سیندخت سوگند او
بگفت آنچه اندر نهان بود راست	زمین را ببوسید و بر پای خاست
زن گرد مهرباب روشن روان	که من خویش ضحاکم ای پهلوان
که دستان همی جان فشاند بروی	همان مام رودابه ماه روی
شب تیره تا بر کشد روز چاک	همه دودمان پیش یزدان پاک
همان بر جهاندار شاه زمین	همی بر تو بر خواندیم آفرین
ز کابل ترا دشمن و دوست کیست	کنون آدمم تا هوای تو چیست
بدین پادشاهی نه اندر خوریم	اگر ما گنهکار و بد گوهریم
بکش گر کشی ور ببندی ببند	من اینک ببیش توام مستمند
کجا تیره روز اندر آید بروز	دل بی‌گناهان کابل مسوز
زنی دید با رای و روشن روان	سخنها چو بشنید از و پهلوان
میانش چو غرو و برفتن تذرو	برخ چون بهار و ببالا چو سرو
درست است اگر بگسلد جان من	چنین داد پاسخ که پیمان من
بمانید شادان دل و تن درست	تو با کابل و هر که پیوند تست
ز گیتی چو رودابه جوید همال	بدین نیز همداستانم که زال
همان تاج و اورنگ را در خورید	شما گر چه از گوهر دیگرید
ابا کردگار جهان جنگ نیست	چنین است گیتی و زین ننگ نیست
نمانیم و ماندیم با های های	چنان آفریند که آیدش رای
یکی با فزونی یکی با نهیب	یکی بر فراز و یکی در نشیب
ز کمی دل دیگری کاسته	یکی از فزایش دل آراسته
نباشتم بنزدیک شاه بلند	یکی نامه با لابه دردمند

بنزد منوچهر شد زال زر	چنان شد که گفתי بر آورده پر
بزین اندر آمد که زین را ندید	همان نعل اسپش زمین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دهد	چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بی‌دل شد دست	از آب مژه پای در گل شد دست
عروس ار بمهر اندرون همچو اوست	سزد گر بر آیند هر دو ز پوست
یکی روی آن بچه ازدها	مرا نیز بنمای و بستان بها
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان	کند بنده را شاد و روشن روان
چماند بکاخ من اندر سمند	سرم بر شود باآسمان بلند
بکابل چنو شهریار آوریم	همه پیش او جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پر خنده دید	همه بیخ کین از دلش کنده دید
نوندی دلاور بکردار باد	برافگند و مهرباب را مژده داد
کز اندیشه بد مکن یاد هیچ	دلت شاد کن کار مهمان بسیج
من اینک پس نامه اندر دمان	بیایم نجویم بره بر زمان
دوم روز چون چشمه آفتاب	بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی	بدرگاه سالار دیهیم جوی
روا رو بر آمد ز درگاه سام	مه بانوان خواندندش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز	سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن بجای	شدن شادمان سوی کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو	نمودن بداماد پیمان نو
و را سام یل گفت بر گرد و رو	بگو آنچه دیدی بمهرباب گو
سزاوار او خلعت آراستند	ز گنج آنچه پر مایه‌تر خواستند
بکابل دگر سام را هر چه بود	ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی	ز گستردنی هم ز پوشیدنی

به سیندخت بخشید و دستش بدست	گرفت و یکی نیز پیمان بیست
پذیرفت مر دخت او را بزال	که باشند هر دو بشادی همال
سر افراز گردی و مردی دویست	بدو داد و گفتش که ایدر مه ایست
بکابل بباش و بشادی بمان	ازین پس مترس از بد بدگمان
شکفته شد آن روی پژمرده ماه	بنیک اختری بر گرفتند راه

منوچهر

بخش ۱۸ - آمدن زال با نامه سام نزد منوچهر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

که آمد ز ره زال سام سوار	پس آگاهی آمد سوی شهریار
که بودند در پادشاهی نشان	پذیره شدندش همه سرکشان
سبک نزد شاهش گشادند راه	چو آمد بنزدیکیء بارگاه
بیوسید و بر شاه کرد آفرین	چو نزدیک شاه اندر آمد زمین
بدو داد دل شاه آزر مجوی	زمانی همی داشت بر خاک روی
ستردند و بر روی پراگند مشک	بفرمود تا رویش از خاک خشک
بپرسید از و شهریار بلند	بیامد بر تخت شاه ارجمند
بدین راه دشوار با باد و گرد	که چون بودی ای پهلو رادمرد
ابا تو همه رنج رامشگریست	بفر تو گفتا همه بهتریست
بخندید و شد شاد و روشن روان	از و بستد آن نامه پهلوان
که رنجی فزودی بدل بر دراز	چو بر خواند پاسخ چنین داد باز
که بنوشت با درد دل سام پیر	و لیکن بدین نامه دلپذیر
برانم که نندیشم از بیش و کم	اگر چه مرا هست ازین دل دژم
گر اینست فرجام آرام تو	بسازم بر آرم همه کام تو
که تا من بکارت زخم نیک رای	تو یک چند اندر بشادی بپای
شهنشاه بنشست با زال زر	ببردند خوالیگران خوان زر
نشستند بر خوان شاه رمه	بفرمود تا نامداران همه
بتخت دگر جای می ساختند	چو از خوان خسرو بپرداختند

چو از خوان خسرو بپرداختند	بتخت دگر جای می ساختند
چو می خورده شد نامور پور سام	نشست از بر اسپ زرین ستام
برفت و بیمود بالای شب	پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
بیامد بشبگیر بسته کمر	بپیش منوچهر بیروزگر
برو آفرین کرد شاه جهان	چو برگشت بستودش اندر نهان

منوچهر

بخش ۱۹ - گفتاری در بخت زال در نزد ستاره شناسان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

ستاره شناسان و هم بخردان	بفرمود تا موبدان و ردان
بکار سپهری پژوهش کنند	کنند انجمن پیش تخت بلند
که تا با ستاره چه دارند راز	برفتند و بردند رنج دراز
برفتند با زیج رومی بچنگ	سه روز اندران کارشان شد درنگ
که کردیم با چرخ گردان شمار	زبان بر گشادند بر شهریار
که این آب روشن بخواهد دوید	چنین آمد از داد اختر پدید
گوی پر منش زاید و نیک نام	ازین دخت مهرباب و از پور سام
همش زور باشد هم آیین و فر	بود زندگانیش بسیار مر
برزم و بیزمش نباشد همال	همش برز باشد همش شاخ و یال
شود خشک همرمز او را جگر	کجا باره او کند موی تر
سران جهان را بکس نشمرد	عقاب از بر ترگ او نگذرد
همه شیر گیرد بخم کمند	یکی برز بالا بود فرمند
بر آتش یکی گور بریان کند	هوا را بشمشیر گریان کند
بایران پناه سواران بود	کمر بسته شهریاران بود

منوچهر

بخش ۲۰ - پژوهش کردن موبدان از زال



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

کزین هر چه گفتید دارید راز	چنین گفت پس شاه گردن فراز
کز و خواست کردن سخن خواستار	بخواند آن زمان زال را شهریار
نهفته سخنهای دیرینه نیز	بدان تا بپرسند از و چند چیز
همان زال با نامور موبدان	نشستند بیدار دل بخردان
ازین تیز هش راه بین بخردی	بپرسید مر زال را موبدی
که رستست شاداب با فرهی	که از ده و دو تای سرو سهی
نگردد کم و بیش در پارسی	از ان بر زده هر یکی شاخ سی
دو اسپ گرانمایه و تیز تاز	دگر موبدی گفت کای سر فراز
یکی چون بلور سپید آبدار	یکی زان بکردار دریای قار
همان یکدگر را نیابنده‌اند	بجنبند و هر دو شتابنده‌اند
کجا بگذرانند بر شهریار	سدیگر چنین گفت کان سی سوار
همان سی بود باز چون بنگری	یکی کم شود باز چون بشمری
که بینی پر از سبزه و جویبار	چهارم چنین گفت کان مرغزار
سوی مرغزار اندر آید سترگ	یکی مرد با تیز داسی بزرگ
نه بردارد او هیچ از ان کار سر	همی بدرود آن گیاه خشک و تر
ز دریای با موج برسان غرو	دگر گفت کان بر کشیده دو سرو
نشیمش بشام آن بود این بام	یکی مرغ دارد بریشان کنام
بران بر نشیند دهد بوی مشک	ازین چون بپژد شود برگ خشک

از ان دو همیشه یکی آبدار	یکی پژمریده شده سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار	یکی شارستان یافتم استوار
خرامند مردم از ان شارستان	گرفته بهامون یکی خارستان
بناها کشیدند سر تا بماه	پرستنده گشتند و هم پیشگاه
و زان شارستان رویشان بدل نگذرد	کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی بومهین خیزد از ناگهان	بر و بومشان پاك گردد نهران
بدان شارستان رویشان نیاز آورد	هم اندیشگان دراز آورد
بپرده درست این سخنها بجوی	ببیش ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی	ز خاك سیه مشك سارا کنی

منوچهر

بخش ۲۱ - پاسخ دادن زال موبدان را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

بر آورد یال و بگسترد بر	زمانی پر اندیشه شد زال زر
همه پرسش موبدان کرد یاد	و زان پس بیاسخ زبان برگشاد
که هر يك همی شاخ سی بر کشند	نخست از ده و دو درخت بلند
چو شاه نو آیین ابر گاه نو	بسالی ده و دو بود ماه نو
برین سان بود گردش روزگار	بسی روز مه را سر آید شمار
فروزان بکردار آذر گشسپ	کنون آنکه گفתי ز کار دو اسپ
پس یکدگر تیز هر دو دوان	سپید و سیاهست هر دو زمان
دم چرخ بر ما همی بشمرد	شب و روز باشد که می بگذرد
کجا بر گذشتند بر شهریار	سدیگر که گفתי که آن سی سوار
بگاه شمردن همان سی بود	از ان سی سواران یکی کم شود
که يك شب کم آید همی گاه گاه	نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم	کنون از نیام این سخن بر کشیم
همی تیرگی دارد اندر نهران	ز برج بره تا ترازو جهان
پر از تیرگی و سیاهی شود	چنین تا ز گردش بماهی شود
کز و نیمه شاداب و نیمی نژند	دو سرو ان دو بازوی چرخ بلند
جهان را از و بیم و امید دان	برو مرغ پڑان چو خورشید دان
سرای درنگست و جای قرار	دگر شارستان بر سر کوهسار
کز ناز و گنجست و هم درد و رنج	همین خارستان چون سرای سپنج

همی دم زدن بر تو بر بشمرد	هم او بر فرزند هم او بشکرد
بر آید یکی باد با زلزله	ز گیتی بر آید خروش و خله
همه رنج ما ماند زی خارستان	گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما بر خورد	نیاید برو نیز و هم بگذرد
چنین رفت از آغاز يك سر سخن	همین باشد و نو نگردهد کهن
اگر توشه مان نیکنمای بود	روانها بران سر گرمی بود
و گر آز ورزیم و پیچان شویم	پدید آید آنکه که بی جان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست	از ان بهره ما یکی چادرست
چو پوشند بر روی ما خون و خاک	همه جای بیمست و تیمار و باك
بیابان و آن مرد با تیز داس	کجا خشك و تر زو دل اندر هراس
تر و خشك یکسان همی بدرود	وگر لابه سازی سخن نشنود
دروگر زمانست و ما چون گیا	همانش نبیره همانش نیا
بپیر و جوان يك بیک ننگرد	شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنینست ساز و نهاد	که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در در آید بدان بگذرد	زمانه برو دم همی بشمرد

هنر نمودن زال در پیش منوچهر

چو زال این سخنها بکرد آشکار	از و شادمان شد دل شهریار
بشادی یکی انجمن بر شگفت	شهنشاه گیتی ز هازه گرفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه	چنانچون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت	سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای گاه	یکایک بر آمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست	گرفته یکی دست دیگر بدست

سر نامداران بر آمد ز خواب	چو بر زد زبانه ز کوه آفتاب
بپیش شهنشاه چون نرّه شیر	بیامد کمر بسته زال دلیر
شدن نزد سالار فرّخ پدر	بدستوری بازگشتن ز در
مرا چهر سام آمدست آرزوی	بشاه جهان گفت کای نیکخوی
دلم گشت روشن بدین برز و تاج	بیوسیدم این پایه تخت عاج
یک امروز نیزت بیاید سپرد	بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد
دلت راهش سام زابل کجاست	ترا بویه دخت مهرباب خاست
بمیدان گذارند با کزه نای	بفرمود تا سنج و هندی درای
برفتند گردان همه شادمان	ابا نیزه و گرز و تیر و کمان
نشانه نهادند چون روز جنگ	کمانها گرفتند و تیر خدنگ
بگرز و بتیغ و بتیر و سنان	بپیچید هر یک بچیزی عنان
گذشته برو سال بسیار و ماه	درختی گشن بد بمیدان شاه
بر انگیخت اسپ و برآورد نام	کمان را بمالید دستان سام
گذاره شد آن تیر شاهنشهی	بزد بر میان درخت سهی
بینداخت و بگذاشت چون نرّه شیر	هم اندر تگ اسپ یک چوبه تیر
بگشتند با خشتهای گران	سپر برگرفتند ژوپین و ران
بر انگیخت اسپ و برآورد یال	سپر خواست از ریدک ترک زال
بژوپین شکار نو آیین گرفت	کمان را بینداخت و ژوپین گرفت
گشاده بدیگر سو افگند خوار	بزد خشت بر سه سپر گیل وار
که با او که جوید نبرد از مهان	بگردنکشان گفت شاه جهان
که از تیر و ژوپین بر آورد گرد	یکی بر گراییدش اندر نبرد
بدل خشمناک و زبان پر مزیح	همه بر کشیدند گردان سلیح
ابا نیزه و آب داده سنان	بآورد رفتند پیچان عنان

چنان شد که مرد اندر آمد بمرد	بر انگیخت زال اسپ و بر خاست گرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار	عنان پیچ و گردنکش و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان نهنگ	گرفتش کمر بند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین بر گرفت	که شاه و سپه ماند اندر شگفت
بآواز گفتند گردنکشان	که مردم نبیند کسی زین نشان
هر آن کس که با او بجوید نبرد	کند جامه مادر برو لاژورد
ز شیران نزاید چنین نیز گرد	چه گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار	بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ	همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند	کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان	که گشتند از ان خیره یک سر مهان
چه از تاج پر مایه و تخت زر	چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز	پرستنده و اسپ و هر گونه چیز
بزال سپهبد سپرد آن زمان	همه چیزها از کران تا کران

منوچهر

بخش ۲۲ - پاسخ نامه سام از منوچهر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

شگفتی سخنهای فرخ نوشت	پس آن نامه سام پاسخ نوشت
بهر کار پیروز بر سان شیر	که ای نامور پهلوان دلیر
برزم و بیزم و برای و بچهر	نبیند چو تو نیز گردان سپهر
کزو ماند اندر جهان یادگار	همان پور فرخنده زال سوار
همان خواهش و رای و آرام او	رسید و بدانستم از کام او
همان زال را رای و آرام بود	بر آمد هر آنچه آن ترا کام بود
بسی روز فرخ شمردم بدوی	همه آرزوها سپردم بدوی
چه زاید جز از شیر شرز به جنگ	ز شیری که باشد شکارش پلنگ
کزو دور بادا بد بدگمان	گسی کردمش با دلی شادمان
ز گردان لشکر بر آورده سر	برون رفت با فرخی زال زر
که برگشتم از شاه دل شادکام	نوندی بر افگند نزدیک سام
همان یاره و طوق و هم تخت عاج	ابا خلعت خسروانی و تاج
که با پیر سر شد بنوی جوان	چنان شاد شد زان سخن پهلوان
بمهراب گفت آن کجا رفته بود	سواری بکابل برافگند زود
و زان شادمانی که رفت از مهان	نوازیدن شهریار جهان
گذاریم هر دو چنانچون سزد	من اینک چو دستان بر من رسد
ز پیوند خورشید زابلستان	چنان شاد شد شاه کابلستان
ز هر جای رامشگران خواندند	که گفתי همی جان بر افشاندند

لبش گشت خندان و دل شادمان	چو مهرباب شد شاد و روشن روان
بسی خوب گفتار با او براند	گرانمایه سیندخت را پیش خواند
بیفروخت از رایت این تیره جای	بدو گفت کای جفت فرخنده رای
برو شهریاران کنند آفرین	بشاخی زدی دست کاندز زمین
بباید مر این را سرانجام جست	چنان هم کجا ساختی از نخست
اگر تخت عاجست اگر خواستست	همه گنج پیش تو آراستست
بر دختر آمد سراینده راز	چو بشنید سیندخت از و گشت باز
که دیدی چنانچون بباید همال	همی مزده دادش بدیدار زال
سزد گر فرزند سر از سرزنش	زن و مرد را از بلندی منش
کنون هر چه جستی همه یافتی	سوی کام دل تیز بشتافتی
سزای ستایش بهر انجمن	بدو گفت رودابه ای شاه زن
بفرمانت آرایش دین کنم	من از خاک پای تو بالین کنم
دل و جان تو خانه سور باد	ز تو چشم آهرمان دور باد
بآرایش کاخ بنهاد روی	چو بشنید سیندخت گفتار اوی
گلاب و می و مشک و عنبر سرشت	بیاراست ایوانها چون بهشت
زبرجد برو بافته سربسر	بساطی بیفگند پیکر بزر
که هر دانه قطره آب بود	دگر پیکرش در خوشاب بود
بآیین و آرایش چین نهاد	یک ایوان همه تخت زرین نهاد
میان گهر نقشها کنده بود	همه پیکرش گوهر آگنده بود
که تخت کیان بود و پر مایه بود	ز یاقوت مر تخت را پایه بود
بیاورده از پارس و اهواز و ری	یک ایوان همه جامه رود و می
پر از جامه و رنگ و بوی بهار	بیاراست رودابه را چون نگار
پر از رنگ و بوی و پر از خواسته	همه کابلستان شد آراسته

ز کابل پرستندگان خواستند	همه پشت پیلان بیاراستند
نهاده بسر بر زر افسران	نشستند بر پیل رامشگران
نثارش همه مشک و زر خواستند	پذیره شدن را بیاراستند

منوچهر

بخش ۲۳ - رسیدن زال به نزدیک سام



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

چو پزنده مرغ و چو کشتی بر آب	همی راند دستان گرفته شتاب
پذیره نرفتند با فرهی	کسی را نبد ز آمدنش آگهی
که آمد ز ره زال فرخنده رای	خروشی بر آمد ز پرده سرای
همی داشت اندر برش يك زمان	پذیره شدش سام یل شادمان
بگفت آن کجا دید و بشنید پاك	فرود آمد از باره بوسید خاک
ابا زال خرم دل و شادکام	نشست از بر تخت پر مایه سام
لبش گشت خندان نهفتن گرفت	سخنهای سیندخت گفتن گرفت
پیمبر زنی بود سیندخت نام	چنین گفت کامد ز کابل پیام
که هرگز نباشم بدو بدگمان	ز من خواست پیمان و دادم زمان
سخنها بران بر نهادیم راست	ز هر چیز کز من بخوبی بخواست
شود جفت خورشید زابلستان	نخست آنکه با ماه کابلستان
بران دردها پاك درمان شویم	دگر آنکه زی او بمهمان شویم
که پردخته شد کار بنمای روی	فرستاده آمد از نزد او
چه گویم مهراب آزاده را	کنون چیست پاسخ فرستاده را
که رنگش سراپای شد لعل فام	ز شادی چنان شد دل زال سام
گر ایدون که بینی بروشن روان	چنین داد پاسخ که ای پهلوان
بگویم زین در سخن بشنویم	سپه رانی و ما بکابل شویم
بدانست کو را ازین چیست کام	بدستان نگه کرد فرخنده سام

بنزدیک زال آن جز از خواب نیست	سخن هر چه از دخت مهرباب نیست
زدند و گشادند پرده سرای	بفرمود تا زنگ و هندی درای
بدان تا شود نزد مهرباب شیر	هیونی بر افگند مرد دلیر
رسیدن سام و داستان به کابل	
ابا زال با پیل و چندی سپاه	بگوید که آمد سپهد ز راه
خروشی بر آمد چنانچون سزید	فرستاده تازان بکابل رسید
ز پیوند خورشید زابلستان	چنان شاد شد شاه کابلستان
ز هر جای رامشگران خواندند	که گفتی همی جان بر افشاندند

منوچهر

بخش ۲۴



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

بیاراست لشکر چو چشم خروس	بزد نای مهرباب و بر بست کوس
زمین شد بهشت از کران تا کران	ابا ژنده پیلان و رامشگران
چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش	ز بس گونه‌گون پرنیانی درفش
خروشیدن بوق و آوای زنگ	چه آوای نای و چه آوای چنگ
یکی رستخیز است گر رامش است	تو گفתי مگر روز انجامش است
فرود آمد از اسپ و بگذار گام	همی رفت ازین گونه تا پیش سام
بپرسیدش از گردش روزگار	گرفتش جهان پهلوان در کنار
چه بر سام و بر زال زر همچنین	شه کابلستان گرفت آفرین
چو از کوه سر بر کشد ماه نو	نشست از بر باره تیز رو
نهاد از بر تارک زال زر	یکی تاج زرّین نگارش گهر
سخنهای دیرینه کردند یاد	بکابل رسیدند خندان و شاد
ز نالیدن بربط و چنگ و نای	همه شهر ز آوای هندی درای
زمانه بآرایشی دیگرست	تو گفתי دد و دام رامشگرست
براندوده پر مشک و پر زعفران	بش و یال اسپان کران تا کران
میان بسته سیصد پرستندگان	برون رفت سیندخت با بندگان
بدست اندرون پر ز مشک و گهر	مر آن هر یکی را یکی جام زر
پس از جام گوهر بر افشاندند	همه سام را آفرین خواندند
شد از خواسته یک بیک بی‌نیاز	بدان جشن هر کس که آمد فراز

بخندید و سیندخت را سام گفت	که رودابه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست	اگر دیدن آفتاب هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام	که از من بخواه آنچه آیدت کام
برفتند تا خانه زرنگار	کجا اندرو بود خرّم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی	یکایک شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی	برو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش	ببستند عقدی بر آیین و کیش
بیک تختشان شاد بنشانند	عقیق و زبرجد برافشانند
سر ماه با افسر نام دار	سر شاه با تاج گوهر نگار
بیاورد پس دفتر خواسته	یکی نسخت گنج آراسته
برو خواند از گنجها هر چه بود	که گوش آن نیارست گفتی شنود
برفتند از آنجا بجای نشست	ببودند یک هفته با می بدست
و ز ایوان سوی باغ رفتند باز	سه هفته بشادی گرفتند ساز
بزرگان کشورش با دست‌بند	کشیدند بر پیش کاخ بلند
سر ماه سام نریمان برفت	سوی سیستان روی بنهاد تفت
ابا زال و با لشکر و پیل و کوس	زمانه رکاب ورا داد بوس
عماری و بالای و هودج بساخت	یکی مهد تا ماه را در نشاخت
چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش	سوی سیستان روی کردند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش	پر از آفرین لب ز نیکی کنش
رسیدند پیروز تا نیمروز	چنان شاد و خندان و گیتی فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد	سه روز اندران بزم بگماز کرد
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند	خود و لشکرش سوی کابل براند
سپرد آن زمان پادشاهی بزال	برون برد لشکر بفرخنده فال

سوی گرساران شد و باختر	درفش خجسته بر افراخت سر
شوم گفت کان پادشاهی مراسم	دل و دیده با ما ندارند راست
منوچهر منشور آن شهر بر	مرا داد و گفتا همی دار و خور
بترسم ز آشوب بدگوهران	بویژه ز گردان مازندران
بشد سام یک زخم و بنشست زال	می و مجلس آراست و بفراخت یال

منوچهر

بخش ۲۵ - گفتار اندر زادن رستم



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

بسی بر نیامد برین روزگار	که آزاده سرو اندر آمد بیار
بهار دل افروز پژمرده شد	دلش را غم و رنج بسپرده شد
شکم گشت فربه و تن شد گران	شد آن ارغوانی رخس زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام	چه بودت که گشتی چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب	همی بر گشایم بفریاد لب
همانا زمان آمدستم فراز	و زین بار بردن نیابم جواز
تو گوئی بسنگستم آگنده پوست	و گر آهنست آنکه نیز اندروست
چنین تا که زادن آمد فراز	بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان بد که یک روز از و رفت هوش	از ایوان دستان بر آمد خروش
خروشید سیندخت و بشخود روی	بکند آن سیه گیسوی مشک بوی
یکایک بدستان رسید آگهی	که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر	پیر از آب رخسار و خسته جگر
همان پیر سیمرغش آمد بیاد	بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت	و ز آن پیر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره‌گون شد هوا	پدید آمد آن مرغ فرمان روا
چو ابری که بارانش مرجان بود	چه مرجان که آرایش جان بود
برو کرد زال آفرین دراز	ستودش فراوان و بردش نماز
چنین گفت با زال کین غم چراست	بچشم هژبر اندرون نم چراست

یکی نَره شیر آید و نامجوی	کزین سرو سیمین بر ماه روی
نیارد گذشتن بسر برش ابر	که خاک پی او بیوسد هژبر
شود چاک چاک و بخاید دو چنگ	از آواز او چرم جنگی پلنگ
ببیند بر و بازوی و یال اوی	هران گرد کاواز کوپال اوی
دل مرد جنگی بر آید ز جای	ز آواز او اندر آید ز پای
بخشم اندرون شیر جنگی بود	بجای خرد سام سنگی بود
بآورد خشت افگند بر دو میل	ببالای سرو و بنیروی پیل
بفرمان دادار نیکی دهش	نیاید بگیتی ز راه زهش
یکی مرد بینا دل پر فسون	بیاور یکی خنجر آبگون
ز دل بیم و اندیشه را پست کن	نخستین بمی ماه را مست کن
نباشد مر او را ز درد آگهی	بکافد تهیگاه سرو سهی
همه پهلوی ماه در خون کشد	و زو بچه شیر بیرون کشد
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک	و ز آن پس بدوز آن کجا کرد چاک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک	گیاهی که گویمت با شیر و مشک
بینی همان روز پیوستگیش	بسا و بر آلی بر خستگیش
خجسته بود سایه فرّ من	بدو مال از ان پس یکی پَرّ من
بیش جهاندار باید شدن	ترا زین سخن شاد باید بدن
که هر روز نو بشکفاندش بخت	که او دادت این خسروانی درخت
که شاخ برومندت آمد بیار	بدین کار دل هیچ غمگین مدار
فگند و بیرواز بر شد بلند	بگفت و یکی پر ز بازو بکند
برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت	بشد زال و آن پَرّ او بر گرفت
همه دیده پر خون و خسته روان	بدان کار نظاره شد یک جهان
که کودک ز پهلو کی آید برون	فرو ریخت از مژه سیندخت خون

منوچهر

بخش ۲۶ - نامگذاری رستم



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

بیامد یکی موبدی چرب دست	مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی‌رنج پهلوی ماه	بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی‌گزندش برون آورید	که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش	بیالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندر و مانده بد مرد و زن	که نشنید کس بچه پیل تن
همان دردگاهش فرو دوختند	بدارو همه درد بسپوختند
شبانروز مادر ز می خفته بود	ز می خفته و هش از و رفته بود
چو از خواب بیدار شد سرو بن	بسیندخت بگشاد لب بر سخن
برو زرّ و گوهر بر افشاندند	ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند	بسان سپهری بر افراختند
بخندید از آن بچه سرو سهی	بدید اندرو فرّ شاهنشهی
برستم بگفتا غم آمد بسر	نهادند رستمش نام پسر
یکی کودکی دوختند از حریر	ببالای آن شیر ناخورده شیر
درون وی آکنده موی سمور	برخ بر نگاریده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر	بچنگ اندرش داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان	بیک دست کوپال و دیگر عنان
نشاندهندش آنگه بر اسپ سمند	بگرد اندرش چاکران نیز چند
چو شد کار یک سر همه ساخته	چنانچون بیایست پرداخته

هیون تکاور بر انگيختند	بفرمان بران بر درم ريختند
پس آن صورت رستم گرزدار	ببردند نزيك سام سوار
يکي جشن کردند در گلستان	ز زاولستان تا بکابلستان
همه دشت پر باده و نای بود	بهر کنج صد مجلس آرای بود
بزاولستان از کران تا کران	نشسته بهر جای رامشگران
نبد کهتر از مهتران بر فرود	نشسته چنانچون بود تار و پود
پس آن پيکر رستم شیر خوار	ببردند نزيك سام سوار
ابر سام یل موی بر پای خاست	مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پيکر آید تنش	سرش ابر سايد زمين دامنش
و زان پس فرستاده را پيش خواست	درم ريخت تا بر سرش گشت راست
بشادی بر آمد ز درگاه کوس	بياراست ميدان چو چشم خروس
می آورد و رامشگران را بخواند	بخواهندگان بر درم برفشاند
بياراست جشنی که خورشيد و ماه	نظاره شدند اندران بزمگاه
پس آن نامه زال پاسخ نوشت	بياراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرين کرد بر کردگار	بران شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را	خداوند شمشير و کوپال را
پس آمد بدان پيکر پرنیان	که یال یلان داشت و فز کیان
بفرمود کين را چنين ارجمند	بداريد کز دم نیابد گزند
نیایش همی کردم اندر نهان	شب و روز با کردگار جهان
که زنده ببیند جهان بين من	ز تخم تو گردی بآيين من
کنون شد مرا و ترا پشت راست	نباید جز از زندگانیست خواست
فرستاده آمد چو باد دمان	بر زال روشن دل و شادمان
چو بشنید زال این سخنهاي نغز	که روشن روان اندر آید بمغز

برافراخت گردن بچرخ کیود	بشادیش بر شادمانی فزود
برهنه شد آن روزگار نهان	همی گشت چندی برو بر جهان
که نیروی مردست و سرمایه شیر	برستم همی داد ده دایه شیر
شد از نان و از گوشت افزودنی	چو از شیر آمد سوی خوردنی
بماندند مردم از ان پرورش	بدی پنج مرده مر او را خورش
بسان یکی سرو آزاد گشت	چو رستم بپیمود بالای هشت
جهان بر ستاره نظاره شود	چنان شد که رخشان ستاره شود
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای	تو گفتی که سام یلستی بجای

منوچهر

بخش ۲۷ - آمدن سام به دیدن رستم



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

که شد پور دستان همانند شیر	چو آگاهی آمد بسام دلیر
بدین شیر مردی و گردی ندید	کس اندر جهان کودک نارسید
بدیدار آن کودک آمدش رای	بجنبید مر سام را دل ز جای
برفت و جهان دیدگان را ببرد	سپه را بسالار لشکر سپرد
سپه را سوی زاولستان کشید	چو مهرش سوی پور دستان کشید
ز لشکر زمین گشت چون آبنوس	چو زال آگهی یافت بر بست کوس
پذیره شدن را نهادند رای	خود و گرد مهرباب کابل خدای
بر آمد ز هر دو سپه دار و رو	بزد مهره در جام و برخاست غو
زمین قیرگون و هوا لاژورد	یکی لشکر از کوه تا کوه مرد
همی رفت آواز تا چند میل	خروشیدن تازی اسپان و پیل
برو تخت زژین بییراستند	یکی ژنده پیلی بییراستند
ابا بازوی شیر و با کتف و یال	نشست از بر تخت زر پور زال
سپر پیش و در دست گرز گران	بسر برش تاج و کمر بر میان
سپه بر دو رویه رده بر کشید	چو از دور سام یل آمد پدید
بزرگان که بودند بسیار سال	فرود آمد از باره مهرباب و زال
ابر سام یل خواندند آفرین	یکایک نهادند سر بر زمین
چو بر پیل بر بچه شیر دید	چو گل چهره سام یل بشکفید
نگه کرد و با تاج و تختش بدید	چنان همش بر پیل پیش آورید

یکی آفرین کرد سام دلیر	که تهما هژبرا بزى شاد دیر
بیوسید رستمش تخت ای شگفت	نیا را یکی نو ستایش گرفت
که ای پهلوان جهان شاد باش	ز شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بندهام نامور سام را	نشایم خور و خواب و آرام را
همی پشت زین خواهم و درع و خود	همی تیر ناوک فرستم درود
بچهر تو ماند همی چهره‌ام	چو آن تو باشد مگر زهره‌ام
و زان پس فرود آمد از پیل مست	سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس	فرو ماند پیلان و آوای کوس
سوی کاخ از ان پس نهادند روی	همه راه شادان و با گفت و گوی
همه کاخها تخت زژین نهاد	نشستند و خوردند و بودند شاد
بر آمد برین بر یکی ماهیان	برنجی نبستند هرگز میان
بخوردند باده باوای رود	همی گفت هر يك بنوبت سرود
بیك گوشه تخت دستان نشست	دگر گوشه رستمش گزری بدست
بپیش اندرون سام گیهان‌گشای	فرو هشته از تاج پڑ همای
ز رستم همی در شگفتی بماند	برو هر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازوی و یال و آن پشت و شاخ	میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان ستبر	دل شیر نر دارد و زور ببر
بدین خوبروئی و این فرّ و یال	ندارد کس از پهلوانان همال
بدین شادمانی کنون می خوریم	بمی جان اندوه را بشکریم
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد	بپرسی کس این را ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند	بدین نیکوئی چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین	که ایزد و را ره نمود اندرین
که گیتی سپنجست پر آی و رو	کهن شد یکی دیگر آرند نو

ز رستم سوی یاد دستان شدند	بمی دست بردند و مستان شدند
که چون خویشتن کس بگیتی ندید	همی خورد مهرباب چندان نبید
نه از سام و نر شاه با تاج و فر	همی گفت نندیشم از زال زر
نیارد برو سایه گسترد میغ	من و رستم و اسب شبدیز و تیغ
بپی مشک سارا کنم خاک را	کنم زنده آیین ضحاک را
ز گفتار مهرباب دل شادکام	پر از خنده گشته لب زال و سام
بران تخت فرخنده بگزید راه	سر ماه نو هرزم مهر ماه
یکی منزلی زال شد با پدر	بسازید سام و برون شد بدر
بپدرود کردن نیا را بهم	همی رفت بر پیل رستم دژم
نگر تا نباشی جز از دادگر	چنین گفت مر زال را کای پسر
خرد را گزین کرده بر خواسته	بفرمان شاهان دل آراسته
همه روز جسته ره ایزدی	همه ساله بر بسته دست از بدی
یکی بایدت آشکار و نهان	چنان دان که بر کس نماند جهان
بجز بر ره راست مسپر زمین	برین پند من باش و مگذر ازین
که آمد بتنگی زمانم همی	که من در دل ایدون گمانم همی
که این پندها را نباید نهفت	دو فرزند را کرد پدرود و گفت
ز پیلان خروشیدن کژ نای	بر آمد ز درگاه زخم درای
زبان گرم گوی و دل آزریم جوی	سپهبد سوی باختر کرد روی
پر از آب رخ دل پر از پند او	برفتند با او دو فرزند او
کشید آن سپهبد براه دراز	دو منزل برفتند و گشتند باز
سوی سیستان باز برد آن سپاه	زان روی زال سپهبد براه
همی کرد شادی و هم باده خورد	شب و روز با رستم شیر مرد

منوچهر

بخش ۲۸ - اندرز کردن منوچهر پسرش را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

منوچهر را سال شد بر دو شست	ز گیتی همی بار رفتن بیست
ستاره‌شناسان بر او شدند	همی ز آسمان داستانش زدن
ندیدند روزش کشیدن دراز	ز گیتی همی گشت بایست باز
بدادند زان روز تلخ آگهی	که شد تیره آن تخت شاهنشهی
گه رفتن آمد بدیگر سرای	مگر نزد یزدان به آیدت جای
نگر تا چه باید کنون ساختن	نباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون ز داننده بشنید شاه	برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند	همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمدش پیش	و را پندها داد ز اندازه بیش
که این تخت شاهی فسونست و باد	برو جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان	برنج و بسختی بیستم میان
بسی شادی و کام دل راندم	برزم اندرون دشمنان ماندم
بفریدون بیستم میان	بپندش مرا سود شد هر زیان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ	همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز پتیارها	بسی شهر کردم بسی بارها
چنانم که گویی ندیدم جهان	شمار گذشته شد اندر نهران
نیرزد همی زندگانش مرگ	درختی که زهر آورد بار و برگ
از آن پس که بردم بسی درد و رنج	سپر دم ترا تخت شاهی و گنج

چنانچون فریدون مرا داده بود	ترا دادم این تاج شاه آزمود
چنان دان که خوردی و بر تو گذشت	بخوشر زمان باز بایدت گشت
نشانی که ماند همی از تو باز	بر آید برو روزگار دراز
نباید که باشد جز از آفرین	که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نتابی ز دین خدای	که دین خدای آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری	چو موسی بیاید بیغمبری
پدید آید آنکه بخاور زمین	نگر تا نتابی بر او بکین
بدو بگرو آن دین یزدان بود	نگه کن ز سر تا چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی	که نیکی ازویست و هم زو بدی
از ان پس بیاید ز ترکان سپاه	نهند از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای درشتست پیش	گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ	ز توران شود کارها بر تو تنگ
بجوی ای پسر چون رسد داوری	ز سام و ز زال آنگهی یآوری
وزین نو درختی که از پشت زال	بر آمد کنون بر کشد شاخ و یال
از و شهر توران شود بی‌هنر	بکین تو آید همان کینه‌ور
بگفت و فرود آمد آتش بروی	همی زار بگریست نوذر بروی
بی‌آنکش بدی هیچ بیماری	نه از دردها هیچ آزاری
دو چشم کیانی بهم بر نهاد	بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پر هنر شهریار	بگیتی سخن ماند زو یادگار